

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
مطلع الانوار
۱۳۰۲ھ
باآرایش تحشیهٔ تازه پرده کشای مطالب مشکله عالم نبیل فاضل جلیل روح بخش قالب سخن مولانا مولوی محمد ابوالحسن
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مطبوع جهان شد

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہیں انمیں بعض کتب اخلاق و تصوف فارسی اُردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب اخلاق و تصوف فارسی

گلستان محشی خرد۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی۔

ایضاً گلستان۔ متوسط قلم محشی۔

ایضاً۔ مع فرہنگ و ٹیٹل رنگین۔

ایضاً۔ چوب قلم جلی۔

گلستان مترجم۔ ترجمہ اردو لفظ بلفظ۔

شرح گلستان نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی۔

ایضاً۔ مسمی بہ ریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی

ایضاً۔ مسمی بہ خیابان شارح حضرت سراج الدین علیخان آرزو

تضمین گلستان سعدی۔ مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔

گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اُسی طرز و روش کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ میرزا حبیب شیرازی۔

بہارستان جامی۔ بجواب گلستان ایضاً از ملا عبدالرحمن جامی۔

خارستان محشی۔ یکیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلوے گلستان ہے سولہ باب ہیں مصنفہ ملا مجد الدین خوافی۔

اسرار الاولیا۔ اسمیں بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں انحاد اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فریدالدین شکر گنج

اخلاق محمدی۔ فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی۔

مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی۔

مصباح التہذیب۔ باسم تاریخ حکایات نصائح مصنفہ کمال الدین۔

صد پند سود مند۔ لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط۔

۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔

۲۔ رسالہ خواجہ عبیداللہ۔ انصاری۔

۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔

۴۔ رسالہ منہاج العارفین۔

رسالہ ہدایۃ المومنین الی سلسلۃ الصالحین۔ نادر کتاب مصنفہ ابوالخیر مولوی معین الدین مشہدی۔

مطالب رشیدی۔ رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی۔

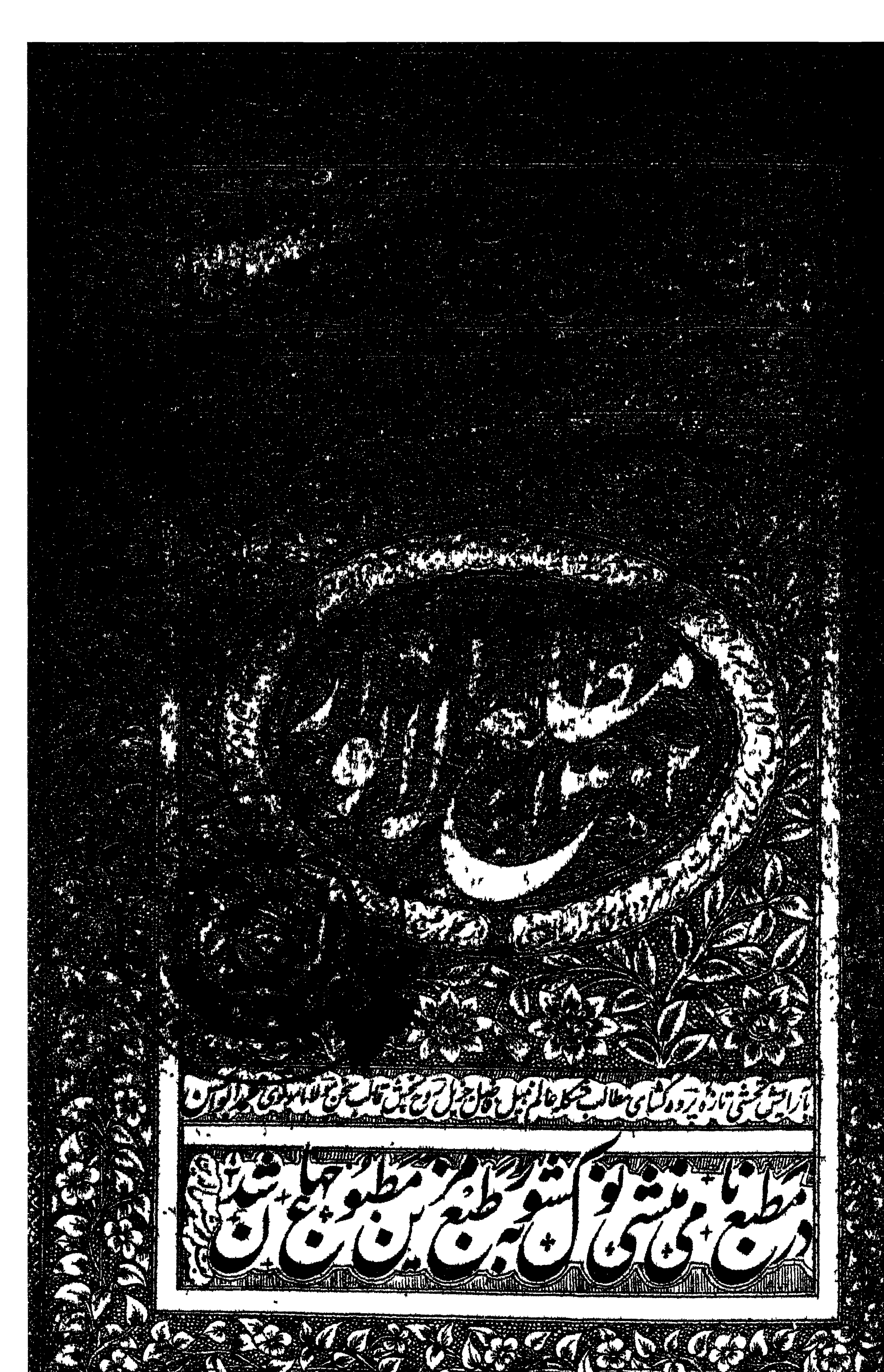
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر۔

پندنامہ عطار۔ نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فریدالدین عطار۔

کیمیاے سعادت۔ جو جامع شریعت و حقیقت ہے مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ علیہ۔

اخلاق جلالی۔ محشے مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔

اخلاق ناصری۔ مصنفہ محقق نصیرالدین طوسی۔



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین مطبوع جهان شد

بسم الله الرحمن الرحيم

این برج وقائق که مطلع انوار الهی ست و این درج حقائق که مجمع اسرار نا متناهی ست از ثناء مالک یوم الدین فاتحة الکتاب یافت الحمد لله رب العلمین

خطبهٔ قدس ست بملک قدیم
زانچه حکمت و توقیع راز
شمسهٔ منظر بر دو سرای
نامهٔ لاریب چه دریاست این
آنچه ز جان زنده بر آرد نفس
حرف الهی چو بر آرد علم
قفل بدیه گنج ندارد کلید
معرفت ار جو بدار زین پرده بار

بسم الله الرحمن الرحيم
نیست مگر گین رقم دلنواز
مطلع دیباچهٔ وحی خدای
بر سر آن نامه چه طغراست این
فاتحهٔ حمد خدا ایست و بس
زهره قلم را که نگردد قلم
وهم برین پایه نیارد رسید
شحنهٔ غیرت کندش سنگسار

ورنکند اندیشه درین ره ستیز	دست سیاست زندش تیغ تیز
مشتعل بود تا که بدو حرف کن	از ملک العرش چه سنجد سخن
حرف کمالش ز خط کبریا	مهر زده بر دهن انبیا
تا صفتش پرده نشینند و تر	کورترین دیده که بینند و تر
سکه سخن او بجد مردم است	زین نفسی کو به بروتی گم است
زین دو مه پادی که توان در گرفت	پرده ز کارش نتوان برگرفت
سکه حکمش ز تغیر برون	عرصه ملکش ز تصور برون
عرصه که هستی همه سنجد درو	لیک سر موی نگنجد درو
آن مطلق کامد ازو نقش کس	غایت آن نفس همانست و بس
میوه همانست کزان یافت بر	نی به زمین گرد دست زان بتر
تا چه نبشته خط خویش اندرو	باز نخواند کم و بیش اندرو
دیده کن کوردلان خیال	سرمه کش دیده وران کمال
معرفت آموز شناسندگان	معصیت آمرز هراسندگان
پرده کش جلوه گران نیاز	جلوه گر پرده نشینان راز
شمع نه زاویه بیکسان	روز رساننده روزی رسان
شاد کن سینه هر ناخوشی	عقده گشای دل هر غم کشی
مونس اندیشه بیچارگان	خانه برانداز ستمکارگان

نیست خدای بجز آن بی نیاز	کوست خداوند خداوند ساز
زنده باقی که جان آفرید	کی مرد آن زنده که جان آفرید
آنکه بود خالق موت و حیات	مرگ برو چیره کی آرد برات
نیست بر آن هست کی آرد شکست	کو همه را نیست کند هر چه هست
از دو رقم هفت و چهار آفرین	یک رقمش هست هزار آفرین
خیمه شش گوشه بر اختر کشید	چار وتد را برسن درکشید
نه تتق از اوج هوا کرده نشر	دامن شان بسته بدامان حشر
هر فلکی را که بر آراسته	از پی کار دگر آراسته
بر قدح آراست بر آب دگر	در ته آن تخت شراب دگر
این گوهرین خانه مینا نمای	کرد بصنع از پی مردم بپای
تختهٔ خاکی بکنارش نهاد	ز احسن تقویم شمارش نهاد
کوکبهٔ چرخ بانجم نگاشت	انجمن خاک بمردم نگاشت
ساخت ز یک قطره چو آدم گهر	طرفه که نه بحر بیک قطره در
شقهٔ هر پوست بجان درکشید	تحفهٔ هر دل بزبان برکشید
درج خرد رشتهٔ جان راسپرد	ملک سخن تیغ زبان را سپرد

روغنش	از خرد افروخت چراغی بلند روغن اش از کاسهٔ سر افگند	چراغ

دیدهٔ دل را ز بهر تاب داد | چشمهٔ جان را به بقا آب داد
مردم دیده و بت سپید و سیاه | کرده نه چتر سیه پادشاه
نور بصر داد که بینا شدیم | تیره کش حقهٔ مینا شدیم
انوریان را ره شعری نمود | عنصریان را بربایی نمود
ز آب و گل آراست فراوان حصار | نه در ایشان خازن هژده هزار
قلعهٔ تن داده بده کار سنج | پنج برون سوی درون نیز پنج
پاسش خرد در همه سوها نهاد | دزد اجل را همه درها گشاد
هرچه که شد زنده فرو مرد باز | هرچه برآورد فرو برد باز
تا همه لبها بود آنجا به بند | کو لمن الملک برآرد بلند

مناجات در اولیت جود واجب الوجود و در اولویت سجود سگ حضرت رب المعبود و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک را اصبع صنع او کرده است و عجز آدمی که نه محیط را بپایان رساند و اگر یکقطره در گلو گیرد شرح آنست

ای دو جهان ذرهٔ از زاد تو | هیچ تر از هیچ بدرگاه تو
پشت فلک طوق سجود از تو یافت | شام عدم صبح وجود از تو یافت
یافته از درگه تو فتح باب | بارگه ان الینا ایاب
هست کن هرچه بعالم توئی | وانکه همه نیست کند هم توئی
من که بوم کز دل شوریده رای | کن مکن خویش برم بر خدای

چون ز فنا نیست شود هستیم / جام رضا بخشد و زان مستیم

مثل که بودم خاک زبون آمده / صورتی از نیست برون آمده

تا کنم از هستی خود با تو یاد / گر خود و از هستی من شرم باد

گر ز تو موجود نباشد بنیست / آدم فانی که و معدوم کیست

چون سر دعوی کشد آنکس ز دست / کو ز قفائی و و عدم گشت پست

هستی مطلق که در وحق تراست / آن بتو گوییم که الحق تراست

فکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از ستر تو آگاه نیست

جز تو دهان را که تواند نهاد / های هویت که تواند گشاد

راز تو از بیخبران بسته در / با خبران نیز ز تو بیخبر

وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون / کار تو ز اندیشهٔ مردم برون

هیچکس از هیچ کندت نجست / حبل قضای تو که آرد گسست

حکم ترا در خم این نه زره / رشته دساز است گره بر گره

این همه دندان کواکب بگاز / یک گرهش را نگشادند باز

گر همه عالم بهم آیند تنگ / بشنو و پای یکی مور لنگ

جمله جهان عاجز یک پای مور / وای که بر قادر عالم چه زور

به که به بیچارگی از جان خویش / معترف آییم بنقصان خویش

هر درت ای مایه ده زندگی / پیشهٔ ما چیست بجز بندگی

سوی تو کی دعوی طاعت بریم | عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دوم در نیاز بنده که اثر نعمت و رحمت اوست و طلب آیت
که آیت رحمت همراه اوست و جستن امان نفس جستن از احتراق نار
آتش و خواستن دست مطلق جهت قفا زدن دیو سرکش شیطان

ای بنوازش در خود کرده باز | از من و از طاعت من بی نیاز
نفس من اکوست سزای گداخت | هم تو نوازی که توانی نواخت
گم شده گانیم درین تنگنای | ره تو نمایی که توئی رهنمای
راه چو در پرده کارم دهی | باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه بزنجیر در کبر درخورم | طوق ده از سلسله کوثرم
بیلش من تیره شد از کار خویش | سرمه سپیدم ده از انوار خویش
ده بصراطم قدم مستقیم | تا زپل آنسوی گرایم سلیم
برزه اسلام دلی بخش نرم | دیده ازان نرم ترم ده زشرم
دیو نبس انبوه پریشان تنیم | بدرقه ده که پریشان زنیم
زین دل آلوده که خون من است | زلزله دیو درون من است
درره خواهشم روشنی بخش تیز | تا کنم از خویش بسویت گریز
زین دم غفلت که درودم گرفت | نفس زبون گیر زبونم گرفت
قوت شیریم چنان ده بچنگ | کاهوی من بازرهد زین پلنگ

آنچه بود مصلحت کار من — دور مدار از من و کردار من

تا همه در فضل تو باران فراخ — کشته کس بر ندهد نیم شلخ

تخم عمل ده که نگارش برم — ابر کرم بخش گزان برخورم

کشتم از آن ابر تر آوازه کن — گلشن امید مرا تازه کن

آن علمم بخش که بی گفتنی — پیش تو آرد به پذیرفتنی

چون بحساب عمل افتد شمار — حکم بدستور عنایت سپار

حرف سیاهم که وبال من است — سلسلهٔ گردن حال من است

از رقم عفو دلم شاد کن — خط امانم ده و آزاد کن

مناجات سوم در ترصد دیدهٔ امیدوار بر فضای قضای ربانی و توقع نعم جاودانی از عطای عطاء سبحانی و تسلیم کمان خلقت خویش بقبضهٔ ارادت قادر کونین و برکشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قاب قوسین

ای ز تو پر دامن امید ما — وز کرمت نعمت جاوید ما

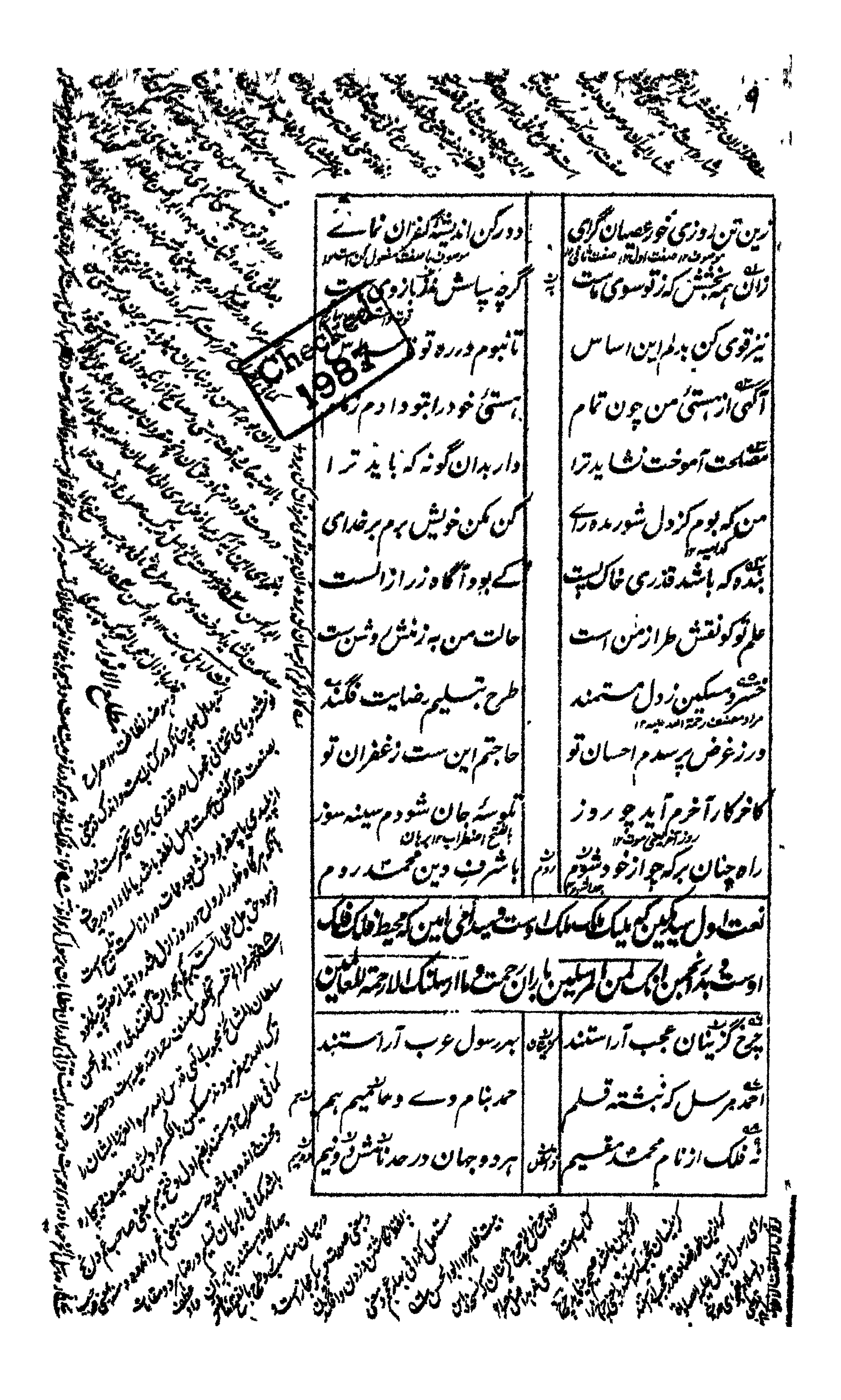
چون تو گشادی در جاوید یم — کی بود اندیشهٔ نومیدیم

گنج گشاده کن و راهم بده — خواهشم آموز چو خواهم بده

از همگان سوی تو رو تافتم — تا همه یابم چو ترا یافتم

شش بود عقل چه سنجد ترا — در کف امید چه گنجد مرا

در لب من نه ز سر خوان خویش — لقمه باندازهٔ احسان خویش



زین تن روزی خور عصیان گرای ‖ دور کن اندیشهٔ کفران نمای

زان همه بخشش که ز تو سوی ماست ‖ گرچه سپاسش نه به بازوی ماست

نیز قوی کن بدلم این اساس ‖ تا نبوم ذره ز تو ناسپاس

آگهی از هستی من چون تمام ‖ هستی خود را بتو دادم زمام

مصلحت آموخت نشاید ترا ‖ دار بدان گونه که باید ترا

من که بوم کز دل شوریده رای ‖ کن مکن خویش بهم بر خدای

بنده که باشد قدری خاک پست ‖ کے بود آگاه ز راز الست

علم تو کو نقش طراز من است ‖ حالت من به ز منش روشن است

خسرو مسکین ز دل مستمند ‖ طرح بتسلیم رضایت فگند

ور ز غرض پرسدم احسان تو ‖ حاجتم این است ز غفران تو

کآخر کار آخرم آید چو روز ‖ توشهٔ جان شود م سینه سوز

راه چنان بر که چو از خود شوم ‖ با شرف دین محمد روم

نعت اول سید کونین که یک سماک است سید اعنی امین که محیط فلک فلک

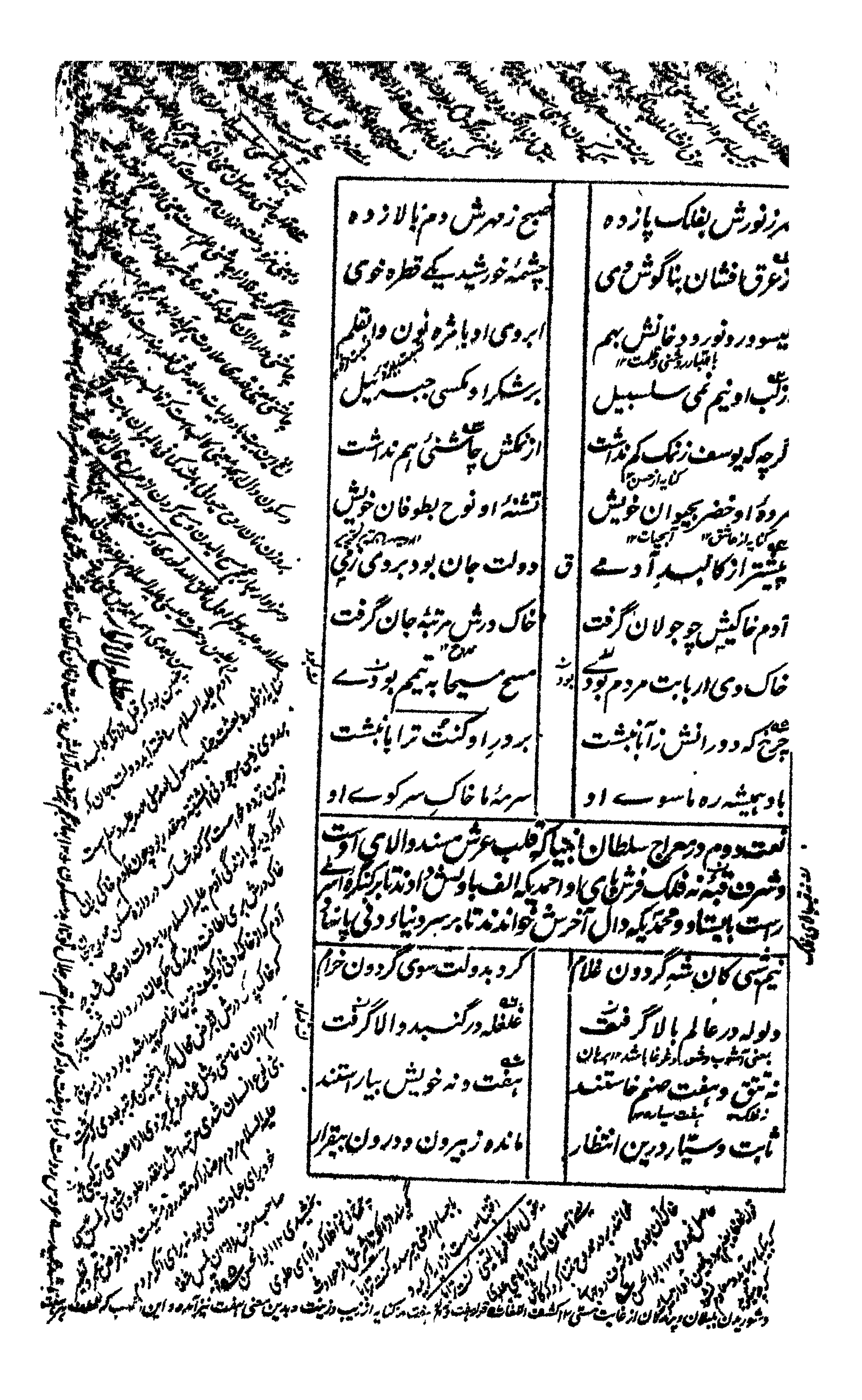
او ست بدانچه بر حمت مارسلناک الا رحمة للعالمین

هیچ گزینان عجب آراستند ‖ بهر رسول عرب آراستند

احمد مرسل که نبشته قلم ‖ حمد بنام وے و ما نیم هم

نه فلک از نام محمد مقیم ‖ هر دو جهان در حد نامش دو نیم

گوی زمین برده بچوگان او | عرصهٔ میدانش ازل تا ابد
شوخ نشستیش ز دریای نور | شسته بساط ابد و رفته دور
هستی کونین درین پرده کیست | ذره چه آگاه که خورشید چیست
ز آن ازلی مکتب و اُمّی لقب | قفل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست | هم بقدم سبق حدیثش درست
هر نفسش کاصل مسلمانیست | حاشیهٔ نامهٔ ربانیست
درس شرف کرده بتحریر مآب | شیر خرد خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم | دال هدایت بره مستقیم
عروهٔ وثقی کنف نور او | حبل متین نسخهٔ منشور او
هشت کشا از کرم و هفت بند | بند و کشادیش سزای پسند
پرده کش امت شوریده کار | ضامن آمرزش آمرزگار
بار جهان بر دل آن نازنین | سینه چنان نازک و بارش چنین
نامه که آزادی خاص است و عام | کرده بتوقیع رسالت تمام
شاه ملک جیش جهان جود او | شمع جهانتاب فلک دود او
ابلق ایام در آخرگهش | زاویهٔ فقر تفاخرگهش
تیغ کشیده قلم انداخته | فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کرد جهان پیش رفت | گرچه پس آمد ز همه پیش رفت



مرز نورش بفلک پا زده — صبح ز مهرش دم بالا زده

ز عرق افشان بناگوش وی — چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی

گیسو و رو نور و دخانش بهم — ابروی او با مژه نون والقلم

ز لب او نیم نمی سلسبیل — بر شکر او مگسی جبرئیل

گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت — از نمکش چاشنیی هم نداشت

مردهٔ او خضر بحیوان خویش — تشنهٔ او نوح بطوفان خویش

ق

پیشتر از کالبد آدمی — دولت جان بود بدو بردمی

آدم خاکیش چو جولان گرفت — خاک درش مرتبهٔ جان گرفت

خاک وی ار بابت مردم بودی — مسح مسیحا به تیمم بودی

چرخ که دورانش ز آبا نهشت — بر در او گشت ترا پا نهشت

باد همیشه ره ما سوی او — سرمهٔ ما خاک سر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند والای اوست و شرفهٔ قبهٔ نه فلک فرش پای او احمد یکه الف با و لبش دو اند تا بر کنگرهٔ اسم ربیت پا بستاد و محمد یکه دال آخرش خواندند تا بر سر دنیا و دنی پا نهاد

نیمشبی کان شه گردون غلام — کرد بدولت سوی گردون خرام

ولوله در عالم بالا گرفت — غلغله در گنبد والا گرفت

نه تتق و هفت صنم خاستند — هفت و نه خویش بیاراستند

ثابت و سیار درین انتظار — مانده ز بیرون و درون بیقرار

خازن جنت ز دل بی سکون	گاه برون آمده گاهی درون
روضه بپاورده غبار سحور	ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره داشته چشمی سیاه	گشته ز دیده درم افشان براه
سدره ره و طوبی سوی بر جنان	سجده کنان در شب قدر جنان
در همه ره گو قدم کار زد	مرغ فلک بوسه بمنقار زد
بلبل طوبی که نوا زد بلند	رقص ورا در پی مسیحا فگند
خاسته طاوس ملایک بکار	پایچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمع بشبستان نور	کامدشان پیک بشارت ز دور
پیشکش آورد براقی شگفت	کو دو جهان یکتگ میدان گرفت
توشه آب خورش از هشت باغ	ز آتش خود نه گره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده پذیر	کاورد آهنگ بعرش از سریر
حرز کله بسته ز او حی بسر	چتر سیه کرد ز اسری بسر
شاه رسل خاست بدین اتفاق	برق صفت جست بپشت براق
از حرم اول که شد اندر خرام	برگذر قبه بیت الحرام
وان حرم قدس چو واپس فگند	نور ز اقصای مقدس فگند
جلوه نمود آن شب آن محترم	خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از انجا نمود	بر زبر مسجد اقصا نمود

یکتنگ ازان پویه که برداشت پای	چارگره کرد رها هم بجای
پس بیکی جنبش آن راهوار	برگره ماه شد آن شهسوار
مردمک دیده قمر شد ز نور	ناخنه از چشم قمر کرده دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد	تیر قلم شد بخطش سر نهاد
چون بگلستان سوم خاص گشت	محتسب زهره رقاص گشت
تا بچهارم فلک آمد شتاب	بوده بغلطیده بخاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط	ترک فلک رفت بسبکت بساط
در ششمین خانه بجد هشتگری	بنده بی سیم شدش مشتری
چون بصنم خانه هفتم نشست	رشته زنار زحل گر گسست
گرد چو در مسند هشتم ثبات	لرزه در آمد بهمه ثابتات
بره در افتاد بجولان گهش	خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد گوهر پروینش بار	بار گهر کرد بپایش نثار
خاست دو پیکر ز درون نفاق	سود دو رخساره بپای براق
بر سرطان چون دم قرخ فگند	گشت سپهر از سرطان بی گزند
شیر بشم سم براق چنان	از بن دندان شده سبلت کنان
در ته آن ابر جواهر نثار	سنبله در سجده در آمد بزار
سنگ ورا کرده ترازو سجود	زانکه بمقدار ترازو نبود

قوس چو جبهه به پیشش کشید — سهم سعادات ز کیشش کشید

روضهٔ بز را چو درود آورید — بز بزبان شیر فرود آورید

دلو که از چشمهٔ خود خشک ماند — زمزمش از چشمهٔ رحمت فشاند

حوت که دریا کفش را بدید — تشنه ز نم بحر بسویش دوید

گرد سبک پای کرسی بلند — بر سر عرش آمد و کرسی فکند

کرد ز پا زحمت نعلین دور — ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور

چون قدمی برتر از آن زد قدم — گشت خرامان به بساط قدم

بس که درون رفت در ایوان راز — دور شد از خویش براه دراز

شد بمکانیکه مکانی نداشت — واز خودی خویش نشانی نداشت

گم شده زانسان که ره خویش بود — گم شد نقش یافتن خویش بود

تن شدش از هستی صورت بری — پاک شدش خانه ز صورتگری

از همه سو خاست جهت خانه خیز — هر جهتی کرد بسوی گریز

هیچ جهت چون ز همه سو نبود — آنچه نگنجد بجهت رو نمود

گشت خیال دوئی از چشم دور — بلکه یکی گشت دو چشمش ز نور

دست بدر دید و مقصود داشت — روی بطاعتگه معبود داشت

ما طغی دید ار پسندیده گشت — در پی دیدن همه تن دیده گشت

یافته عین الله عین الیقین — دیده بد و عین خدا را ببین

معطوف و معطوف علیه ۱۲ — عین الله و عین الیقین ۱۲ روشن ۱۲

او بیقین دیده جمال عزیز	با همه امید که بینیم نیز
دیده و شنیده انچه نگنجد بهوش	دیده همین بود و همین بود گوش
حرف سری شد چو ز احمد جدا	حمد شده جمله بلوح ثنا
گرد نمازی به نیازی تمام	بود نماز از وی و از حق سلام
بار که پشت فلک از وی خمید	بر سر خود کرده بدین سو چمید
یافته تشریف نماز خدا	آمده زان گونه نمازی قبا
از سمن و لالهٔ آن بوستان	داده شمامه بکف دوستان
انچه ز سر چشمهٔ مقصود ریخت	نیم کش خود به ابوبکر ریخت
دور کزان ساقی بی جور بود	عدل عمر نیز دران دور بود
زان حیاتش که دمادم رسید	قطره بر آن ابر حیا هم رسید
جام شرابی که پیمبر بخورد	جرعه از آن جام علی نیز برد
برد گران وا داز آن خم نمی	تا بنمی شیفته شد عالمی
ای شده مست از کرمت یکسان	بوی از آن باده بخبر رسان

نعت سیوم در مخاطبهٔ حضرت نبی که بنای هر دو عالم از نور نبوت اوست و نبوت آدم از قوت نبوت او و کریمی که کافهای کلام الله از کرم و کرامت او نشانی ست کافی و حکیمی که علت جانی را از الفاظ قرآن طبیب شافی

ای سخنت گنج خدا را کلید	گوهر آن گنج تو کردی پدید

از تو صلای بالست آمده — نیست بمهانی هست آمده

غرهٔ ماه از خم ابروی تست — طرهٔ ماه از شکن موی تست

ماه بطوق خدمت چون بلال — شام بداغ حبشت چون بلال

صبح که طفلش آسحر شیر یافت — در تب شیر از تو بیا شیر یافت

برده ز گیسوی تو شب تار موی — وازخوی تو یافته گل آبروی

خلق گلابی ز گلے ریخته — تو ز گلابی گل انگیخته

لعل تو گنجینهٔ رحمان کشاد — چشم تو دروازهٔ احسان کشاد

از لب تو بے اسلے صدر جہاست — جان نتوان کند چو یاسین بجاست

هر قدمت عمدهٔ هر دو سراے — هر سخنت خازن وحی خداے

نامهٔ تو ز الله بدوم پایه خاص — نامه چهارم ز تو با اختصاص

از قلمت یافته حرف صواب — جائزهٔ اِنَّ عَلَینا حِسابٌ

پیر تو تو مشعل راه همه — ظلِّ لواے تو پناه همه

خادم نه حجرهٔ تو ماه و مهر — انجم مسعود دران نه سپهر

فرش تو یزدان ز فلک ساخته — تو ز گلیمے علم افراخته

رفته ز فتراک تو بدر سرشت — از چه دوزخ سوی بام بهشت

از پی آن بام که گردون بسست — گوشهٔ فتراک تو ما را بس است

قلزم رحمت توئی ای بی نیاز — کز تو نمازی شده هر بے نماز

هر که طراز تو بباز و نهاد	نقد دو عالم بتراز و نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش	گشته ز ذیل کرمت حله پوش
سایهٔ خویش آنکه نگردیش نشر	وا شتیش از پی خورشید حشر
تا چه بسوزیم دران آفتاب	خود فگنی سایه بر اهل عذاب
از عمل خویش ندارم امید	بر کرم تست مرا اعتمید
روی بما کن چو توئی پشتبان	هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما پر گناه	زان سبب آمد که توئی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ایم	غم نخوریم ارچه که بد کرده ایم
قوت ما ده که پناهنده ایم	نعمت ما بخش که خواهنده ایم
منکه بجان تشنهٔ جوی توام	خسروم اما سگ کوی توام
گرچه که بیخواست کنی هدیه راست	نیز گدایان نگذارند خواست
خواهشم آنست که خواهی عیب	کار زوی بنده رساند بجیب
آرزویم آنکه بر روز شمار	مژدهٔ عفوم دهی از کردگار
باد برین مژده دلم خوش نفس	مژده دهم نیز تو باشی و بس

در مدح دریای ابرار و سحاب بدار نظام جواهر دین فرید عقد الیقین اضاءالله تعالی فی سلک المقربین کالدر الثمین بالنور المبین

هر که ز دل دامن پیران گرفت	گنج بقا زین ده ویران گرفت

تا صفیهٔ پیر نه تنهاست نور — بلکه جهانیست ز نور حضور

تا صفیهٔ پیر نه تنها ضیاست — بلکه یکی از صفت کبریاست

چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست — بلکه زمین را نظرش کیمیاست

بین که مراهست بخاطر درون — نقد معانی ز نهایت برون

ق

فی ز خود این ملک ابد یافتم — کز نظر منعم خود یافتم

شیخ امم قطب حقیقت نظام — خضر و مسیح از دم یحیی العظام

آن بولایت شده سلطان پناه — دوخته از ترک دو عالم کلاه

زیر نگین عرصهٔ ملک جهش — خطبهٔ هب لی رقم خاتمش

داده دل از پیروگیانش خلاص — یافته از بار خدا بار خاص

نعیده ایا کی طراز علم — فاخلع نعلیک مقام قدم

راه روی کو بطریق صفا — رفته قدم بر قدم مصطفا

تربیت میمونش بدین پروری — نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری

چون دم الهام زده کام او — نائب وحی آمده الهام او

غیب در آئینهٔ دل روشنش — آئینه از موم نه از آهنش

چشم یقینش بتماشای غیب — در نظر او همه صحرای غیب

عصمتیان حرم آسمان — جلوه کنان در نظرش هر زمان

گاه بیانش ز ملائک حشر — بر بخشش چون مگسان بر شکر

بهر دعایش که رود بر فراز ‌ ‌ ‌ در گه و بیگه در نه چرخ باز

دست ور افگنده فلک در جیب ‌ ‌ ‌ داده برون گوهر پنهان غیب

قطع فلک همچو زمین خاک او ‌ ‌ ‌ شیر سپهر آهوی فتراک او

ثانی خورشید بروی زمین ‌ ‌ ‌ ثالث سعدین ز چرخ برین

در چمن روضهٔ قدسش خرام ‌ ‌ ‌ بر شرف مسعد صدقش مقام

بیت مقدس شده حج دعاش ‌ ‌ ‌ رکن یمانی شده گنج صفاش

گاه وضو بر سر کرسی نشست ‌ ‌ ‌ گاه نمازش زبر عرش دست

سکهٔ کارش بفروع و اصول ‌ ‌ ‌ تابع قال الله و قال الرسول

عین شریعت حقیقت درست ‌ ‌ ‌ شرع اگر عین نباشد شکست

هر چه حق معرفت این فن ست ‌ ‌ ‌ جمله حق معرفتش روشن ست

هم تگ او هیم بر یاغتگری ‌ ‌ ‌ بر سر او چست کلاه سری

رشته عصایش چو شهابی بروز ‌ ‌ ‌ دیو کش و بلکه عزازیل سوز

زنجیر فلک قطب زمانه همو ست ‌ ‌ ‌ قطب دو گوینده یگانه همو ست

در نظر او ز گدا و ملوک ‌ ‌ ‌ در شده سجاده به سلک سلوک

بر در او هر که ارادت نمود ‌ ‌ ‌ زنده جاوید شد ار مرده بود

قوت او بر در من فوت را ‌ ‌ ‌ تافته دست ملک الموت را

در تن هر کس دم او جان شد ‌ ‌ ‌ نفس که دیو است مسلمان شده

باد دمش تری گل را ببرد	خاک درش کوری دل را ببرد
از پی گمراهی جانها رقیب	وز پی بیماری دلها طبیب
دل که بسر رشتهٔ فرمان شدش	رشتهٔ تسبیح رگ جان شدش
سر که بزیر قدمش گشت خاک	موی بهو کرده ز سوداش پاک
داده بهر سر کلهی چرخ سای	ترک از و بوده وزه از خدای
ز افسر شاهان کله او فره	بر کلهش های هوا بسته گره
او شه و از ملک لباسان خویش	داده ولایت بغلامان خویش
مفتخر از وی بغلامی منم	خواجه نظام ست نظامی منم
چون نظر مرحمتش گشت یار	نیست مرا حاجت آموزگار
دار خدایا برضای خودش	خاص کرم کن بلقای خودش
تا که سعادت بمن آرد پیام	دولت ز آن شاه رسد با غلام
چون دهی از نور مرادش نشان	پرتو آن بر دل خسرو رسان

دعای چتر همایون سلطان السلاطین و همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضته تحت جناحه منصور و ضادعین اعدایه بجبوحة التراب ما دام طار الطیور

دوش که از همت والای خویش	باز گشادم بفلک پای خویش
خاست عطارد بمن آورد روی	رفت رهم گه بسره گه بموی

جستم از و من بقلم دستبرد	او قلم خویش بدستم سپرد
سبز د اکنون قلم راهبر	چون قصب السبق بردم ز تیر
هین که نهانخانهٔ جادو فشان	باز کشایم بکلیدی چنان
آن سخن آرم که چنان کم بود	در خور مدح شه عالم بود
آن بلقب دنیا و دین را علا	کو بجهان داد ز احسان صلا
شاه محمد که بتائید رای	کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیهٔ سرکشان	تیغ زن تارک لشکرکشان
کارش ز اندیشهٔ مردم برون	جودش ز اندیشهٔ خواهش فزون
نایب فرمان زدهٔ کردگار	خازن روزی ز کف گنج بار
معدلتش قاهر خونخوارگان	مرحمتش مرهم بیچارگان
لشکری و شهری از و پر مراد	لشکری از دولت و شهری ز داد
حامل دولت ز منش از بود او	تشنهٔ حرمان امل از جود او
مایهٔ امید سر افگندگان	سایهٔ یزدان بسر بندگان
خلق که پوینده بظل همای	بیخبر انشد ز ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد	ظل هما لازم ویرانه شد
ز اهل جهان بسکه قلم برگرفت	از کرمش عقل جنون برگرفت
بوم شد آباد عرب تا عجم	خاصیت بوم بدل گشته هم

جمعه که آزادی گیهان شده است | خطبهٔ شاه است در وزبان شده

مثل ندیدش فلک از خواب هم | خواب چه کز آینه و آب هم

در و سم او در همه عالم همو ست | ور به از وکس طلبی هم هوست

سبکت کین را چو بتابد دلیر | در جگر خصم خلد موی شیر

هیبتش ار بانگ زند بر سپهر | آب شود چشمهٔ رخشان مهر

ور غضبش صدمه بعالم زند | مشرق و مغرب همه بر هم زند

ور فگند نیزه بچرخ حرون | چرخ ستان افتد و انجم نگون

خنجر او نام کیان کرده حک | همچو یقینی که کند دفع شک

روشن ازان اختر عالم فروز | خسرو شام و ملک نیمروز

شکل کمان سبک شهریار | نون خفیف است بتاکید کار

بیلکش از پیکر چون بید برگ | فتنهٔ پرورده بجلاب مرگ

ناوک او چون بعدو باز خورد | هم بدمش عین کشید و دو کرد

زیور او آهن ختان اوست | لشکر او غنچهٔ بران اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم | یار سپه دائرهٔ همچو میم

عکس مخواه آینهٔ سیم را | نقطه مجو دائرهٔ میم را

از شرف بارگهش هر زمان | خندهٔ پروین همه بر آسمان

بر در او بودن گردون مقیم | جرات سفله است عطای کریم

گر نه ز چشمهٔ احسانش آب	تاب که آرد غضبش را بتاب
آنکه گنه دید ز کردار او	کرد حوالت بکرم کار او
خشمش ز آفاق بغارتگری	خلقش ز احسان بغارتگری
ابر کفش کرده جهان بوستان	شسته سواد از رخ هندوستان
نیست پشیمانیش از زر دهد	هم شود آن لحظه که کمتر دهد
زر دهیش نی بتر از وی گرو	داده زر اما بتر از وی جو
بر همه کس دست گشاده چو میغ	بستن مشتش بکمان یا به تیغ
بحر چو او نبود و خورشید هم	ق هر دو بفیضش اگرچه نیایند کم
چاشنی بحر جگر خون کند	چشمهٔ خور تشنگی افزون کند
هرچه که شاه از کف بارنده داد	چون کرم ابر گوارنده داد
بذلش از آن بیش که سنجد سلیم	در امل مدخل و ذهن کریم
چون بعطا داد سخن در دهد	صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل مدحت پسند	بین شرف نامه چو شعری بلند
تا بد از نامهٔ اکرام خویش	با فلک مرتبه چون نام خویش

بناهی ثنای ثانی بمخاطبهٔ خدایگان زمین و زمان و نائب رزاق وکلیدار ارزاق است فتح الله له خزائن السماوات والارض علی الاطلاق

ای بزبان تو وکیل کرم	وزن زر بجود و شمار از درم

بدل که خورشید منور کند | دامن کهسار چو از زر کند
بیک فتد ار چو تو کوه افگنی | کوه زر اندر خم هر دامنی

بیخ نهالی که تو آبش دهی | میوهٔ شاخش ندهد جز بهی
ملک وران بر در تو پردگی | ملک ز تو یافته پروردگی

قائمهٔ تخت تو گردون نشین | قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینهٔ دین به پیش | بخت ترا اسم سعادت بکیش

بردر دهلیز تو شیر سنان | چرخ سیاه تو شبی پاسبان
دامن چتر تو زبر پوش مهر | رایت والات ستون سپهر

کلهٔ بارت شده بر اوج میغ | کنگر قصرت زده بر چرخ تیغ
بام تو معراج سلاطین جنس | نام تو لاحول شیاطین انس

تیغ تو در معرکه مالک رقاب | ذات تو در گرد وغا بو تراب
شیر فلک بسته بزنجیر تو | نقد ظفر در گره تیر تو

ناوک بیست شده کفرگاه | هندی مهر ابیت ایمان پناه
صف سپاه تو بروز مصاف | هم سد اسکندر و هم کوه قاف

بیشتر از اسپ تو بر روی سطح | کس ندیده بوغا جز بفتح
تیغ زنت بهمن بازو دراز | نوبتی ات سنجر نوبت نواز

سنجر کز گردش نوبت غرور | نوبت او بانگ دهل بد ز دور

تو بلبلت تست آنکه بآهنگ بلند | غلغله در گنبد گردون فگند
زآهن تو سنگ چو زر شد دو نیم | وز الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو کو فاتحهٔ اهتدست | بر تن بدخواه تو تبّت یدست
چون شنید تیر تو برارد نوا | مرغ بجنبد بمیان هوا
نیزهٔ تو دیدهٔ انجم ربود | از پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم بمردار خوار | دیده زکون داده و دل خردکار
گشته ز رحمت قصب مه علم | تیغ کوه از تیغ تو گشته قلم
سیمم تو گر بر فلک آرد شتاب | لرزه کند چرخ چو دریای آب
گر نگرد تیغ تو خصم نژند | بر جهد از خواب چو از آتش سپند
ملک تو معمور مخالف خراب | بخت تو بیدار جهانی بخواب
دزد بعهدت زره فتنه خیز | کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موی تو زره دلیل | بی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو با نصاف سرافراشتی | کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد | چنگ زدن زهره فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور | دیده نهانهای فلک را ز دور
نام بزرگان چو بعنوان نشست | از چو تو تاریخ بپایان نشست
بس که دو و چرخ با فگندگی | تاش دهی سابقهٔ بندگی

باد برو گر همه افلاک را	تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزیکه درآید بپیش	عمر همه کم شد و عمران تو بیش
تیر فلک کو بقلم موشگافت	گرد قلم جد ثنای تو بافت
ای سخن از مدحت تو سربلند	پایهٔ مدح تو ز اختر بلند
من که مرا تکیه بکیوان رسید	دست بمدح تو زدم زان رسید
این گهر نو که زکان می کشم	گرچه درو رشتهٔ جان می کشم
لیک بر آنم که ز خجلتگری	باز رسانم بدل جوهری
گم جد آن نیست که گستاخ وار	راه ترا آب زنم زین نثار
لیک اساسی که نوش برکشند	از لقب خاص بزیور کشند
گرچه بنا پست بود در سرای	فر خطابت کندش چرخ سای
سهل بود تا که ز روی قیاس	زاب و گل من چه توان کرد اساس
لیک ز آغاز عمارت گری	دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود بقعهٔ خاطرپسند	ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر رحمت پادشاه	جرأت من بنده نگیرد گناه
کانچه برد ذره بخورشید پیش	عرض کند نیستی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد	عفو سلیمان نگرد زان برد
ورنه چه اندازه بود خاک را	کاب دهد چشمهٔ افلاک را

جوهر تو زبدهٔ چرخ کبود	خسرو مسکینت چه آرد دستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست	طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا که زمین چرخ بود برقرار	باد ز تو چرخ و زمین را مدار
دور فلک بستهٔ فرمان تو	وانچه درو هست همه زان تو
گفتهٔ تو وِرد من همیشه باد	ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در دواعی ترکیب این جریدهٔ پرحکمت و باعث ترتیب این فریدهٔ پرقیمت ونمودار عرصهٔ برجاس ونهادن این کاغذ آماجگاه من صنف فقد استهدف وخود را چون تیر چرخ بر صحاب غرض دادن این سمناکان را نشانهٔ تعنت ساختن رحم الله علی من انصف

فکرت من چون بفلک راند رخش	یافت ز گنجینهٔ توفیق بخش
بخت دوید و در دولت گشاد	بیشتر از خواهش من هدیه داد
بلبل نطق از گل طبعم پرید	پردهٔ غیب از سر کلکم درید
پیش دویدند بتان ضمیر	خامه فرو خواند بیانگ صریر
هرچه در آئینهٔ گردون خیال	روی برون داد ز هر سو جمال
فوج بفوج هم ز معانی حشیر	خوانده و ناخوانده در آمد ز در
زمزمهٔ دل فلک آوازه گشت	جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بیاراستم	بهتر از آن بود که می خواستم

بر سر هر پایه که بردم سریر	تاج سپاهان [illegible]
گشت چو نقدم همه قلب آزمای	سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبهٔ خسرویم شد بلند	غلغله در گور نظامی فکند
آن روشنی بود ز اندازه دور	عطسه در آمد به دماغم ز نور
نور که از خواجه نظامم رسید	کام از آن رو به نظامم رسید
گرچه بر او ختم سخن مهر بست	سکهٔ من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین	داد نگینش به من انگشترین
خاتمش ار ملک به سلطان سپرد	خاتم دولت به سلیمان سپرد
آن گهر آرم کنون از کان غیب	کاب شود عقد ثریا به جیب
گرچه به ملک سخن از پنج گنج	نوبت آن گنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که به پیچش نواست	پنجه زن نوبت آن خسرو است
سازم از آن سان به سرای سپنج	پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه بهر گنج بود ناپدید	فتح شود هم به زبان آن کلید
آن نمط آرم که همه ناقدان	فرق ندانند ازین تا بدان
بازم از آن سان خم چوگان خویش	کاورم آن گوی به میدان خویش
سکهٔ آن ملک مسلم کنم	سکهٔ خود نیز بدان ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم به تیغ	گوهر خود نیز فشانم چو میغ

جیبِ جهان پُر ز غرایب کنم | وضع نمطهای عجائب کنم

رشتهٔ نظمی که بصحرا نهم | در گُهری مایهٔ دریا نهم

اُستره هرچند دمی تیز یافت | موی ز مو نتواند شگافت

ز آتش دل شمع خرد بر کنم | بیت به بیتش همه انور کنم

در تهٔ هر بیت کنم در نهان | تحفهٔ پوشیده جهان در جهان

بیشترین نکته ز سر تا به بن | ز آیت و اخبار سرایم سخن

چون شود آراسته نظم چو دُر | از گهرِ نثر کنم خانه پُر

هرچه نویسم پی سر داستان | راست کنم ره ز پی رهستان

تا قلمِ هر که دَوا دَو کند | پس روی این روشِ نو کند

یافته ز آیین عبادت نوی | لفظیش آراسته چون معنوی

نثری ازان گونه کشم در قلم | کاب ز شعری برد و تیر هم

آنچه نهفتست مرا در خیال | گر کنمش وصف نماید محال

پاک خدای که نهان کرد پاک | گنج دو عالم بیکی مشت خاک

غیر چه آگاه که درین سینه چیست | کور چه داند که در آیینه کیست

آنکه چنین گنج بیک سینه داد | بین که بهر سینه چه گنجینه داد

لعل ز کان در نظرت چون کشم | بینش آنروز که بیرون کشم

تا شده ز اندیشه دلم سحر سنج | پای فرو رفته قلم را به گنج

هر چه من از خانه فشانم برون | گنج خدایست که رانم برون

کاف من از گنج خدا مخزنیست | چیست که در گنج خدای کم است

معجزه بین خشک نی را بکار | میوهٔ تو کرده نگونش ببار

نخلهٔ مریم بزبان فصیح | کو همه جنبید بباد مسیح

حاصل قومی بسماعی بود | بهرهٔ بعضی ز عطایی بود

مایهٔ من زین قلم نایست | مایهٔ کسبیست که الهامی است

مایه که اندیشه در او گم بود | کی حد تعلیم و تعلم بود

وانچه ز الهام درآید عجیب | عیب کسی کن که بره کرد عیب

آنکه بهر دم شرف عام داد | وحی خفی را لقب الهام داد

ملک سخن گان صفت برتریست | نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبریست

وانچه کند اهل سخن باد دست | معجزه گر نیست کرامات هست

کی بدرستی بود این گفت چست | تا نکنم گفته ببرهان درست

منکه چنین لوح ابد می کنم | حجت این دعوی خود میکنم

هست ز بخشنده امیدم چنان | کاد هم من بگذرد از همعنان

باش که این نامه بعنوان رسد | ور بودم عمر بپایان رسد

هفت و نهش کرده چو ماه تمام | جلوه کنم در نظر خاص و عام

هر ورقی را که بخوانند ازو | بهرهٔ خود باز ستانند ازو

اهل بصر مایۂ کاری کنند	واهل حسد بیهوده خائی کنند
رحمت خود چون نگرد هوشمند	رنج مرا باز شناسد که چند
گرچه برین رنج نریزد دوا	رنج دلم نیست ندارد روا
آنکه پذیرد به نیاز از منش	منت جان هست مرا بر تنش
وآنکه کند زد لبوسی دامنم	منت صد جان بودش بر تنم
زانکه قبول ورد هر کس بعیب	بخشش غیبست کسارا چه عیب
وآنکه چو این حرف روانم فدای	زهره که دارد که نهد پیش رای
زآن دم این باد به تندی وزید	تا بش خسی پیش نیارد خزید
باد مخالف ز زمینی که خاست	خس نتواند که نهد پای راست
بر سر این نکته چه جای ستاد	پل چه کند بر سر طوفان باد
من که خراشی ز خسان میکشم	نه از پی خود بهر کسان میکشم
گرچه صدا فتاده ز بیمار طبیب	خلقی ز احسانش نه بخشد نصیب
یک تن اگر شد ز اجل ره گرای	اینش سیه رو کند آن سبز پای
باز کشادم به طبیبی دکان	مرهم دل دارم و داروی جان
آنکه دلش تنگ نیاید ز پند	داروی تلخش هم و سودمند
وآنکه خوش آمد طلبد نیز هست	لیک شکر رخنۂ تپ را نه بست
داروی تلخ ار نخورد هر کسی	هم بودش نیز خورنده بسی

بس زنوگان را که نه حلوا بس است | خوردن کشنیز ز خرما به است
تلخ ز شیرین بهنر بهتر است | سود بدل بیشتر از شکر است
وانکه نصیحت نه سزا بنیش | تلخ مگو جز که بشیرینیش
پند که تلخ است به برنا و پیر | گفتن شیرین کندش دلپذیر
وانکه بلیله بعسل پرورند | داروی خوش خواره نکوتر خورند
قیمت این مرهم پر مایگان | بیحد و من میدهمت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بپوست | ور نخوری هر که خورد سود اوست
هر نفسی تند که رانم ز پیش | تا نگریزی چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی | گر تو نشوئیش تو دانی مشوی
دشمن کو عیب بروی تو گفت | بهتر از ان دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کنند اهل پند | نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که به نیش از پی راحت نهند | سیم و درم مزد جراحت دهند
انچه مرا می خلد اندر ضمیر | نیست درانم ز گذارش گزیر
شرع و طریقت به بیان آورم | گنج حقیقت بمیان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست | عبرهٔ این هر سه ولایت کجاست
من کلمت راه نمونی بکار | جهد ز من موهبت از کردگار
بود و راندیشه من دیر یاز | کز دل داننده و اندیشه ساز

حکمت پوشیدن ... | [illegible]

بیخبران را دهم آگاهیی — تازه کنم [illegible]

گرچه بهیچ است سخن کام خویش — نیک گرو بود بهنگام خویش

پیش که رسید آن نفس جان نواز — کان نفس اکنون شود دم جلوه ساز

پیش تو زین تخته که برداشتم — شرح دهم زانچه خبر داشتم

ایکه نداری خط عتق از عذاب — اینست امان نامهٔ یوم الحساب

گر روی این ره که درین مامن است — گر نرهی عهدهٔ آن بر من است

منکه درین میکدهٔ دین شدم — مست هم از جان نخستین شدم

جوش رعونت بدماغم فتاد — باد تکبر بچراغم فتاد

پای چو زین می بتزلزل زدم — تکیه بدیوار توکل زدم

کرد توکل چو بدرگه سخن — ما و توکلت علی الله سخن

خلوت اول در فضیلت تعبد که اولش تا و تعب است و آخرش وال در فضیلت تهجد که بنهایت همت و جهد قلب تمام شو و بنزدیک اهل فکرت روشن کرد نوریکه در دل شب بدیدهٔ عین الیقین معاینه شد و باز نمودن صفائیکه از دل آهنی آئینه گشت

صوفی گردون چو بخلوت نشست — کرد فلک سبحهٔ پروین بدست

طرهٔ ظلمت ز نسیم بهار — مشک فشان شد چو لب [illegible]

دهر پر از غالیهٔ سوده گشت — دام و دد از تنگی دل آسوده گشت

چشمهٔ خور برد ز هر خانه تاب | تا فتن آورد بهر دیده خواب
مردمک چشم کسان تا بروز | کرده ز مژگان در خود میخ دوز
سایه فکن خاک بچرخ برین | چرخ شده سایه نشین زمین
جن و ملک هر دو شده گوشه گیر | وز دد و عس هر دو شده توشه گیر
زان شب فرخنده که میمون شده | بوم چو طاوس همایون شده
از اثر نور ثریا نشین | مرغ مسیحا شده خورشید بین
من بچنین تیره شب تابناک | رخت برون برده‌ام از ایوان خاک
دست بدو مقصد عنانم گرفت | ولولهٔ دل رگ جانم گرفت
دل که شد از سینه بپاکی برون | برد مرا زین تن خاکی برون
چون قدم از خاک فراتر زدم | باد هوا را به هوا بر زدم
چشمه شکست آب فروزنده را | تاب نماند آتش سوزنده را
جوهر جانم ز دل آگنده گشت | کشمکش طبع پراگنده گشت
فکر کز این خانه فرازم کشید | سوی سراپردهٔ رازم کشید
دیدم از انسان شرف برتری | کز سرم افتاده کلاه سروری
داده دلم همت عالی گرای | کای سگ بی زهره چه ماندی بجای
منکه بدین گفته مدد یافتم | گرم روی کردم و بشتافتم
لرزه کنان در شدم از جای خویش | من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور | بوسه زدم ذیل کرم را ز دور
دید چو دستور عنایت مرا | خواند بصد گونه رعایت مرا
در تتق معرفتم بار داد | بی ادبی را ادب کار داد
گفت بدانسان که دلم زنده گشت | سینهٔ تاریک فروزنده گشت
کای مگس گلخن ازین جیفه چند | مرغ فلک شو که برآئی بلند
هر چه نه سبحه هدف ست آن بدوز | هر چه نه قبله صنم است آن بسوز
پای دل از راه صناعت برآر | دست بتحریمهٔ طاعت برآر
گردن شیطان ز قفا پست کن | هر دو جهان را بپس پشت کن
دور ز زرقی که بسازی بود | شو به نیازی که نه نازی بود
گم مشو از حضرت و جا را ببین | دل بحضور آر و خدا را ببین
بو که دلت بشنود از گوش حال | از در یزدان تعالی تعال
خیز که امشب شب خفتن ست | بلکه شبی قصهٔ دل گفتن ست
چونکه عنایت بمن این نکته گفت | نفس بهم خاست ز خوابی که خفت
واعیهٔ صدق در آمد بمن | رخت برون برد گرانی ز تن
در قدری خاست ز غفلت ملال | تکیه زدم بر کرم ذو الجلال
ظلمت از آنجا که ز تابم فکند | بار دگر دیده بخوابم فکند
رائض توفیق در افشرد پای | مقرعه زد که بجستم ز جای

دیده برانداخت نقاب دو چشم	غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صوفی صفات	دست بشستم ز همه کائنات
گشتم از اندیشهٔ عالم بری	روی نهادم به نیایشگری
غلغل تکبیر برآمد ز کام	پشت قوی شد برکوع و قیام
سر که بسجده ز زمین تاج یافت	در دل شب پایهٔ معراج یافت
روی تعبّد بزمین داشتم	فرق تهجد بهمه افراشتم
قامت من کو بفلک سر فراخت	در ملکوتم علم صدق ساخت
نور حضورم که بدل خانه کرد	جان بسرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود	زاول شب تا سحرم روز بود
مقتدی من دو ملک رو برو	بنده کریم الطرفین از دو سو
زحمت وسواس در اندیشه بست	خلعت اخلاص براندام چست
فاتحه حمد ز عقد زبان	عقده گشای گرهٔ عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل	بی میان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز	هفت در گنبد گردنده باز
رفت ز تن زحمت جانم برون	برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی	زنده و باقی شده زان بندگی
نیم شبان زان عمل بی ریا	خاص شدم در حرم کبریا

یافتم امانه بمقدار خویش	نعمتی از هر چه توان گفت بیش
چشم یقین سرمه جاه و دریافت	نقد عمل سکه امید یافت
ریختم این نقد فلک سر عجیب	بانگ تقبلت برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر سیمون شدند	شمع سراپرده گردون شدند
گرد ز سر زنده بدان هر دو تاب	مشعله مرده خویش آفتاب
پرتو خسرو بهوا شد ز پست	صبح بدریوزه برآورد دست

خلوت سوم در صفت صباح و روائح ریاحین و ریاح و بیان حال سماع که حمیت آسمان را باد میخوانند و ملائک لبیک زنان فرو می آیند و حمیت حق میفشانند

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک	بانگ موذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق برآمد ز دور	بر کتف افگنده مصلای نور
صبح که شد چرخ بصد قش گوا	زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت	چشم سگان پرده کش خواب گشت
شبپرک از گنبد فیروزه گون	رفت ز پرواز بگنبد درون
بوم که دررفت چو دزدان بباغ	دزد سر خویش شد از کوی زاغ
بلبل زین قصه نوا بر کشید	زمزمه تر بهوا بر کشید
باد که بر لاله و گل پا نهاد	رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن	خنده زد از باد ریاحین سمن

ابر که از باد روان شد ستوه — بست سراپرده با وتاد کوه

سرخی مشرق که ز افق رو نمود — همچو می سرخ ز جام کبود

شاهد صبح از رخ لعل و سپید — داد حریفان طرب را نوید

گرد سحر رود بریشم روان — گشت روان جام صبوحی خوران

نادره صبحی که همه ماه و سال — شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

من که چنین صبح مبارک نفس — گر نفس قدس پر آن پیش و پس

همچو خروسان سحر صبح خیز — نعرهٔ تکبیر برآورده تیز

پر زده مرغان چمن سوی من — پر ملک رسته ز بازوی من

بال بپرواز بسی آراستم — سوی نوآیین چمنی خواستم

طایر اقبال بهمراهیم — بخت همایون بهواخواهیم

نعره زنان دولت فرخ لقا — متعک الله بطول البقا

(برخوردار گرداناد الله تعالی ترا بدرازی عمر ۱۲)

باد صبا مشک فشان در رهم — ابر هوا سایه کنان بر سرم

قمری و دراج بدستان شده — بوی گلم رهبر بستان شده

(بدستان شدند ۱۲)

چون گذر افتاد دران گلشنم — شد کدر چشمهٔ جان روشنم

(آلودگی ۱۲)

داد نسیم گل و نسرین باغ — لذت روحانیم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان — جلوهٔ طاوس بهندوستان

زین چمنی تازه چو خرم بهشت — خاک چو سنبل شده عنبرسرشت

(خوشبوی ۱۲)

خندهٔ گلهای چمن روبروی | نغمهٔ مرغان هوا سوبسوی

جان که ازان نغمه سرانداخته | خرقهٔ دیرینه درانداخته

فاخته شیخانه دم ازحق زده | گرد گریبان زه ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام | خنده فرو خورده شگوفه بکام

بسته وکشاده گل وغنچه بسیم | همچو دل مدخل ودست کریم

آب زمهتاب زمین گرد تر | چشمه زخورشید جوانمرد تر

قطرهٔ نم بر سمن تر چنان | کابله بر عارض سیمین تنان

عاشق گل غنچهٔ پوشیده حال | پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او | دیدهٔ نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس بوی | غالیه نوزده حوران بموی

من بچنین گلشن مینو نشان | دامن امید بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پای زدم | از دل شوریده نوای زدم

هر گل نورسته که برداشتم | از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست | جوش شرابی دگرم کرد پست

ورنه بهر شاخ که جستم پناه | هیزمی افروخته کردم زآه

هر خلهٔ خار که خوردم بگشت | صد خلهٔ خلد بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم | ناوک غم را سپری ساختم

سینه گرفتار هوای زشوق	جان به تماشای سماعی زشوق
کاسه از آن گوی که رفتم زهوش	از طرب ناله سرودی بگوش
زمزمه سرودی که بجان درگرفت	آتشم از دل بزبان سر گرفت
بسکه از آن زمزمه گشتم خراب	چرخ زنان گشتم از آن سوختتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه بود	بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته رو از مژه خون میفگند	درد دل خویش برون میفگند
گفتمش ای ناله تو جان گداز	چیست که بنالی ازین گونه باز
گفت زکاری که بمقدار نیست	همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک	در سر آن کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین	در سر خاکی سر و کاری چنین
آنچه بود این تن ناقص وجود	کار گستاخ بدین در سجود
صدمه هیبت چو برون اوفتد	چرخ نگون خیمه نگون اوفتد
پیش چنان صدمه عالم ربای	شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد نماسد که تواند ستاد	پشه رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا	ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او درگذشت	آب زچشم آمد و از سر گذشت
او نفس فتنه ز سر تازه کرد	داغ من از نغمه تر تازه کرد

چون ... [illegible] عالم دل باز شد	[illegible] روشن ... [illegible] راز شد
[illegible]	زبان ... [illegible] نامه گشاد
آینه [illegible]	روشنی [illegible] بود
[illegible]	[illegible] پا افتاد
ره زدن مطربش آواره کرد	نغمهٔ او پردهٔ جان پاره کرد
شیشه از مطرب [illegible]	مطرب او [illegible] تراز و بی
[illegible] عشاق بجان کرده کار	عافیت از سینه برون برده بار
شمع شوق آمده [illegible] دل	[illegible] خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن	کوزه تهی گشته ز درد کهن
شمع بسیلاب عدم داده رخت	عشق گنجینهٔ قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس	بیخبر از کارگران حواس
گرچه بصحرای نیاز آمده	قطره بیوصفی بناز آمده
پاک شده نامه [illegible] لانیم	[illegible] جسم [illegible] لانیم
جوشش [illegible] یکجا شده	موج [illegible] چو دریا شده
او [illegible]	[illegible] سپهر [illegible]
[illegible] هر دو بیک [illegible] بود	[illegible] هر دو زیک جام بود
نامه [illegible] کل شده ناک	[illegible] چاک چاک

چون دل ما لاله برافروخته | شد کف خونین ز میان سوخته

گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب | بلکه فرو آمدش از دیده آب

غنچه ز دل تنگی پنهان خویش | کرده فرو سر بگریبان خویش

بید که آگاه شد از درد ما | لرزه فتادش ز دم سرد ما

یافت چو ما را بهلاک اندرون | سبزه بغلطید بخاک اندرون

مرغ که آه از دل غمکش زده | در جگر سرخ گل آتش زده

بلبل نالنده ز غم دیده تر | سینه ز آوازه خراشیده تر

کبک و کبوتر به نفیر آمده | زاغ و زغن در بم و زیر آمده

زاه دل من همه مرغان باغ | سوخته پروانه صفت چون چراغ

بوم نوازنده نوا ساز درد | تا شدم از عقل سراسیمه فرد

رفت ز تن هم دل و هم دم برون | بیخودیم برد ز عالم برون

چون ز فنا نیست شدم در وجود | هستی بی نیستی جمالم نمود

یافتم آن لحظه بحال اندرون | آنچه نگنجد بخیال اندرون

طرفه می بود که ساقی سپرد | کم ز فنا برد به باقی سپرد

بسکه نگنجید در آب و گلم | آنچه نمودند بچشم و دلم

گفتم اگر من بزبان آورم | این سخن دل که کند باورم

بانگ برآمد ز دل دردناک | کای شده بازیچهٔ طفلان خاک

به که ازین شعله نخندی چو برق	تا نخوری تیغ سیاست بفرق
ور نتوان بست گره بر نفس	محرم خسرو دل خواجه بست و بس

خلوت سیوم در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبه احترام و تعظیم عظمت سده عظیم شیخ شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار دل جاودان دید و این خفته را از آن خواب بیداری بخشید که در خواب هم توان دید

من که شنیدم ز دل این داستان	رهست شدم بر قدم رهستان
گرم برون جستم از آن روضه گاه	بی خبرم از سر و نے از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار	کوه غمم بر دل و من بے قرار
شربت غم هستی که به پستی کشد	شربت شوقی که به هستی کشد
بس که رهم بود بدان رهنمای	دیده حشر بر اقبال پای
روی بسوی خواجه و دل سوی دوست	هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بسکه کف پا بوسه همی زد زمین	رشک همی برد سپهر برین
گرد رهم راه صبا تحفه برد	کحل تبرک بکواکب سپرد
دیده اوریس ز فردوس پاک	خضر وشی دید بخضرای خاک
سبزه به تسبیح زبان کرده باز	گوش نهانم پنهان کرده باز
خار قدم دوز به پیراهنم	سوزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشته مریم بتاب	کرده گذر از سر سوزن شتاب

برطرف از سایه من تا بدور | دیو گریزنده چو سایه ز نور
روح چو مستی ز رگوی وجود | وجه مصور شده نقش وجود
زین نفس آلوده بشوق و نیاز | در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید | مرده بسر چشمهٔ حیوان رسید
کارشناس از نظر دوربین | شد ز دل تیرهٔ من نوربین
دید ز رمز اینکه کوره در | علت بیمار بقا روزه در
گفت ز سیمای تو شد روشنم | کت نفسی می رسد از گلشنم
عکس خاموشی تو در دهن | میکند از عالم دیگر سخن
دولت ازان خواب که ما را نمود | دولتت اینک بدر ار نمود
تا نبری تیز کنی پای خویش | پیش ترک رو که چه دیدی به پیش
خواجه که این واقعه بر من کشاد | فکر مرا پردهٔ روشن کشاد
بوسه زدم از سر جرأت بخاک | گفتمش ای قدوهٔ مردان پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال | حال برون ده که درآیم بحال
ذره کزان مهر صفا جست تاب | خنده گشاد از لب آن آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت | وانچه نهان داشت دران پرده گفت
کای شده از دولت ما بهره مند | گشته سرت زین در دولت بلند
بینش ما از نظر سب بی ریا | گرده مس قلب ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود را رقم — ما رقم خویش بخوانیم هم

نیم شبی کاختر پر نور ما — کرده طلوع از دل معمور ما

کلبه گل رفعت درگاه داشت — سکه دل نقش مع الله داشت

جان بهمین مرتبه پیوسته بود — کز خودی خویش برون جسته بود

آن نه شبی بود تظلم نمای — بل شب معراج رسول خدای

نور همی ریخت زمان تا زمان — انجم به انجم از تتق آسمان

از شرف و عزت باری چنین — کافسر ما داشت نثاری چنین

دیدم از انسان که نمودند باز — ق — پهلوی خویشت به بساط نیاز

من شده از نور مقدس بتاب — مقتبس از من تو چو مه ز آفتاب

گرچه نه این پایه بمقدار تست — لیک از آینده نمودار تست

کاتش این مشعله تاب دار — بر تو شعاع افگند انجام کار

من نگرم زان اثر دلفروز — ق — در شب تاریک تو آغاز روز

مطلع این صبح که فرخنده باد — بر تو و بر روز تو فرخنده باد

من که بدین مژده قوی دل شدم — پیشتر از خویش بمنزل شدم

منزل اول خبرم شد ز راه — رخت رها کردم به جایگاه

غارت و زد انست بره بیشمار — زنده بمقصد بردم کردگار

لیک چو شد بدرقه کار من — بازب — پیر من و قافله سالار من

گر چه بود رهزن کالا بسی		در پی این خواجه چه باک کسی
قیمتی من که مباد اش کساد		بخشش آن منعم بخشنده باد
او ندهد بهره خواهش بجیب		تا نرسد اذن خدایش نصیب
وانچه بدستوری رحمن دهند		کی ز پی غارت شیطان دهند
یا رب اگر حفظ تو نبود براه		مایهٔ درویش که دارد نگاه
خسروا ازان بهره که دارد ز تیر		مهر نگهبانی خود بر مگیر

مقالهٔ اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آدمیت و خلافت

نظر منتقدان حذاقت بصر محققان و پایهٔ همت بلندی ادنی چون فرو نگری همه عالم هیچ نماید بلکه هیچ هم نماید و دیدهٔ تنگ عرصه با چنان فراخ کشادی جز بزرگی خدا تعالی هرچه پیش چشم آید همه نقش چشم می نماید

ای ازلی گوهر والا آمده		گوهر تو زیور خاک آمده
[illegible] خاک		تا تو برون آمدی ای دُر پاک
عرش علی [illegible] دوخت		کون بهای شش روزه تست
[illegible] آدمی		با پدر از جمله برون آمدی
[illegible] زبر خوانده		تخته اسما ز پدر خوانده
[illegible] مسافت ترا است		دولت عالم بخلافت ترا است
[illegible] دوره است لعین	بر	بر سر ابلیس شده داغ لعن

چرخ و زمین امر قضایت نوشت	لوح و قلم سر هدایت نوشت
حبل ورید تو فگنده بلند	در شرف کنگره الله کمند
نور تو هنگامهٔ انجم شکست	دست تو تسبیح ملائک گسست
جان جهان همه عالم توئی	وانچه نگنجد بجهان هم توئی
هفت در از گوهر تو تیغ رنگ	نه کمر از در میان تو تنگ
توشهٔ اقلیم تو هر دو سرای	تو ملکی تخت تو شه چار پای
گنج خدا را تو کلید آمدی	نه از پی بازیچه پدید آمدی
چرخ کز از گوهر احسانت ساخت	آینهٔ صورت رحمانت ساخت
آینه زین گونه که داری بچنگ	آه هزار آه که داری بزنگ
گر سر و این سنگ سیاهی [illegible]	ساختهٔ مصر نبوت درست
در تو بدان آب و گل [illegible]	پخته شو از پایهٔ گلخن چو خشت
خشت [illegible] و بالا [illegible]	بر سر محراب و ته منبر است
[illegible] ل پسند	بر هم از آن گونه بمنزل [illegible]
[illegible] نه غربیل کند خاک [illegible]	پاک نه پرزو عاقبت پاک [illegible]
آنکه [illegible] بل است	گر کس خیره شو و باطل [illegible]
[illegible] نوش که آشام [illegible]	[illegible] از اندام [illegible]
[illegible]	[illegible]

بس که مه نور ره بالا گزید — اول ذوالنون شده پس بایزید

هیچ کس ره سوی بالا نیافت — تا قدم از همت والا نیافت

برزوی یک قدم از جای خویش — تا نهی بر دو جهان پای خویش

دیده اندیشه فلک پیزدار — رخنه بینش بنک تیز دار

چشم چو بر چشمه سوزن بری — هرچه از آن سوست دران بنگری

شغل بود تا چه نماید بما — دیده زباد آم عضو برنما

از نظر دل بجهان کن نظر — زانکه غلط کار بود چشم سر

دور ز چشمی که بنزدیک و دور — مور ملخ دیده ملخ دیده مور

بینش عکس است که بینی روان — کشتی بر جای و کناره دوان

چون نظر راست دگرگون بود — آنکه همه کژ نگرد چون بود

دیده کژ را ز مژه دام کن — دیده ز صاحب نظران وام کن

آنکه به بینش نظرش روشن است — خانه بخشش ده اگر روشن است

کل نبود گرچه که زیب بچشم — پاک نباشد کل بینا بچشم

از نظر بی‌نظران دور باش — زانکه سها نیست چو مه نور باش

کور که او رهبر کوران بود — صف زده در چاه چو موران بود

هست زبیک سکه چو بینی بهوش — کوتهی چشم و درازی گوش

نیست کس را چو ز همت بلند — فرق نجاست نشناسد ز قند

تشنگی آب رو و آب جوی	تشنگی چشم برد آبروی
ای دل تو تنگ تر از چشم مور	حرص در و گشته چو دریای شور
بهر جوی تاکیت این کارگاه	عذر ربا خواری همت بخواه
قطرهٔ آبی که تن مردم است	در دل آن قطره جهانی گم است
قطره که صافست زلال اندرو	چرخ نگنجد بخیال اندرو
چونکه تو در قطرهٔ آبی گمی	نیست ترا قطرهٔ از مردمی
پری دل سوی بلندی کشد	پستی همت به نژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است	از پریشی لاف زبردستی است
موج زند بحر که تا لب بود	کوزه بریزد که لبالب بود
چند چو طاوس بر آراستن	وز حلل زربفت خر آراستن
کرده لباس تنک و تر پدید	قطرهٔ آبی که بخواهد چکید
شانهٔ ز بهر دل شکر لبان	جعد تو لیسیده بچندین زبان
گوشهٔ داماد چو روزن شود	موی بر اندام چو سوزن شود
کار نه پوشیدن حال خود است	پوشش بیگانه جمال خود است
آنکه دلش هست ز همت اساس	حله دهد گرچه بپوشد پلاس
بحر که او هست گهر پوش او	جامهٔ غوکیست ز بی پوش او
سفله که زیور همه بر خویش بست	شد سرش از سرزنش خلق پست

گرچه بساط از خز و اطلس بود	نیز لگدخوارهٔ هر خس بود
پیله که از برگ گیا کرد نوش	برهنه بینی تو و آفاق پوش
نیست کس از چون ز همت سخن	بادهٔ حریر است برهنه بدن
آنکه بکاوش کشی از وی خوری	تا نکنی برهنی از وی بری
زاغ که خر طعمه ز پیشش دهد	وعده بهمائی پیشش رود
چون شتر سوخته نالان بود	پیشش تا شتر نالان شود
قدر فرومایه نگردد عیان	سکه ندارد درم نابیان
پست نگردد بتمنا بلند	گرچه بانگشت کند پا بلند
گوشه هر مرده ز پی سروریست	مهره ز خود باختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته	قوت تو دیگ علف ساخته
تیر که ترک از پی آماج ساخت	مطبخیش چوبه تتماج ساخت
جاده که گاه زر بهر آتش نشست	مشعله دارش ز پی مشعله بست
پنبه که کشت پوشش تن را فراغ	چند فتیله کنیش بهر چراغ
آمدیست از پی کار بزرگ	گر کند است چاره‌ی بزرگ
فائده کار چو اندک بود	دست کسی راست که چابک بود
پای رسن باز که لرزد ز راه	کی برسن برود از ره چاه
همت اگر وهم ترا بشکند	این همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای کرامت بر آب	کشتی همت بودش در نقاب
وان دگرانی که ببالا پرند	هم ز پر همت والا پرند
هر که نه محتاج بیاری رسست	همت او تکیهٔ پشتش بس است
تا کی چو آری بعصای کسان	زنده نشد کس ببقای کسان
شمع بشب گریه کنان می زید	زانکه بجان دگران می زید
دال بود بر سر دوات بپای	زانکه شد از معنی خود رهنمای
هست الف ابابه و بالا دراز	زانکه کند از دگران پا دراز
چند ز باد پدر و جد پری	باد بود هرچه نه از خود بری
وانکه ز بادی به پریدن فتاد	سهل بود تا چه بر و خس بباد
وانکه چو طفلان همه در خاک زیست	همت مردم چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان گفته اند	عرصهٔ دل دارد از آن گفته اند
ورنه چه یارا قدری خاک را	کوته دامن کشد افلاک را
در سرت از چرخ چه گنبد گوی	کیل نگونسار چه سنجد بگوی
سهل بود آنچه بر آرد برون	مایهٔ دریا بطفار نگون
یک دل کو در همت کشاد	خرمن عالم ز جوی کم نهاد
هست جهان در دل والا درون	دانهٔ خشخاش بدریا درون
دل نه بدین پیشه دو اوج گیر	گر نپرد تو بپر ناشش تیر

دل چه پرد تا ز فلک نگذرد	چوزه که در بیضه بود چون پرد
سایهٔ دل باید از انسان فراخ	کز ته آن کم شود این کهنه کاخ
آدمی آنجا رسد از زمین	تا نمدزد پر روح الامین
این پر و آلات نروید ز گل	تا نبود دانهٔ همت بدل
تا نبود پر نتوانی پرید	ور چه پری زان همه نتوان رسید
تیر گشد عارضش یا ز پر	نیم پرش بینی با چار پر
پر زدن آن به که سمائی بود	پر زدن مرغ هوائی بود
دود که تشنه است به ابحر کبود	سر نهی ابر نبارد فرود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت	هر چه فرود دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگری سوی پست	خورد نماید بنظر هر چه هست
هر که دو سه نیزه برآید بلند	اسپ نماید به تهش گوسپند
در قدری برتر از آن ساخت سور	پیل شود در نظر او چو مور
مرتبه چون برتر از آن گشت نیز	زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از اینجاست که دید از ضمیر	آنکه بلند است جهان را حقیر
در نظری کش بخدا ره بود	هیچ بود هر چه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم الله بای همت او نخواست که جز با حق عیب او چشم بیابد

گفت بزرگی به کلیم خدای	کای به بزرگی همه را رهنمای

بس کہ کوس سخن آنجا زدی | غلغل رویت بچہ یارا زدی
آنچہ طلب بود دران کارگاہ | وین چہ ادب بود دران بارگاہ
داد جوابش کہ چو کردم براز | دیدۂ بینش ہمہ خلق باز
چون نظر ہمتم از اوج بود | ہستی عالم ہمہ ہیچم نبود
درہ آن دید کہ پستی نداشت | ہیچ رقم صورت ہستی نداشت
گفت دل از ہمت عالی گرای | نیست ز ہستی اثری ہیچ جای
گرد چو فکرت بخدایم کشان | یافتم از ہستی مطلق نشان
خواستم از نیست کنارہ کنم | ہستی بی نیست نظارہ کنم
جرأتم از خویش چو برتر کشید | تا درجات طلبم در کشید
ہمت گستاخ ز بر بوی گشت | ہر سر مویم ارنی گوی گشت
غیرت ازانجا کہ کمین کردہ بود | در ادبم دست بر آوردہ بود
تا بچنان پایہ بپا ایستم | کرد بیک لطمہ لن نیستم
آن ادبم گرچہ بہ پستی فگند | بود ہنوزم سر ہستی بلند
دیدۂ دل مرد انچہ کہ غیر خداست | گر نبود نیست ہمت گداست
آنچہ بہمت ز بر عالم است | در نظر او ہمہ عالم کم است
ہمت خسرو چہ بود زین نفس | گر ہمہ عالم کم ازو نیست کس

مقالۂ دوم در استظلال از مظلۂ علم کہ مربوط است بحبل اللہ المتین

و استبعاد از مرتبه جهل که منوط است فی ضلال مبین و افاضت علما از آنکه
علما از انبیاء بنی اسرائیل‌اند و ریاضت چون ان کمثل الحمار که بابت نعل
واژگونه اند و فرق کردن عمامه داران بر کلاه که از برای بطانه متنعم کلاه
اندازند و پرده داران زیر جبه که دستار نعمان را پاپیانه ظالم سازند

ای زخود خیمه فراتر زده — مهر جهالت بدهان بر زده

فارغ ازان فن که ره مردم است — گم شده در بادیه کان ره گم است

از مدد علم فراغیت نه — در شب تاریک چراغیت نه

چون نبود مرد بدانش عزیز — گاو بود خر نگس گاو نیز

آنکه چراغیش نباشد براه — در شب تاریک در افتد بچاه

راه پر از چاه تو زان بیخبر — تا چه رود مور بغربیل در

سنگ خورد جاهل آلوده سر — کو عمل سنگ ندارد بزر

آنکه بزندان جهالت گم است — هست گدا اگرچه زرش صد خم است

مرد که از علم توانگر بود — کی نظرش بر گهر و زر بود

علم و درم هر دو نه بر هر کسی است — از همه دان راه بد مغان بسی است

آنکه با بهره روزی سپرد — دانش داننده روزی شمرد

عالم و انگشت کمینیش بس — وانکه بزرگست همینیش بس

عالم اگر جامه ندارد ز شام — جاهل اگر خز و ردوم است شام

گر نه بانصاف شوی پرده دوز | حیف بود در حق جاهل هنوز

پیش چو چنین است وارباب هوش | عیب بود بز زر جاهل خروش

گر چه کشد گاو جوال گهر | بار زیادت نبود بی هنر

گاو فلک گوهر پروینش بار | چون خرک زهره نزد زیر و زار

ای متصر از جهل چو در مصر خر | اهل دگر باشد و اهلی دگر

شکل چو گاو در کده آب گیر | سینه تهی چون سر با حفض پیر

اهل نگردد بعمامه سفیه | خر نشود از جل دیبا فقیه

نیست چو دستار ترا مایه هیچ | به که بپیچی سر ازین پیچ پیچ

زشت بود کسوت جهل کیش | برهنه با صد گز کرپاس و بیش

جهل سرت را چو بپستی فگند | کی شودت از دق مصری بلند

چون بطبیبی نه دلت حاذق است | خنده مزن از پی دق کان دقست

چون کنی از صحت علت کران | تا کیت از علت دق سرگران

ور چه که پوشی سلب قادران | جهل تو پوشیده نگردد بدان

ایکه بکسوت شده صدر جوی | گر ز تو پرسند چه گوئی بگوی

جاهل و تلبیس وی از جاه بردن | جبه سفید است رنگین وردن

جبه مکلکش بنگر کش ببر | نجاره بزبر است و لطیفه زبر

منصب بی مایه نه در خور بود | گر همه فرزند پیمبر بود

مطلع الانوار

باب تو گیرم که علی مرتضی ست — وه کت ازان باب کلیدی کجاست

تکیه گه خر هست بالش و بال — آنکه بود جاش بصف نعال

ور تو بمیراث ز آبای خویش — از همه برتر طلبی جای خویش

آنکه بود وارث پیغمبران — جاش کجا است چه گوئی دران

از هنر خویش کش سینه را — پایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی — دُر چو کهن گشت بود زرد روی

زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مردهٔ خود را بنام

زنده کن مرده مسیحا فراست — وانکه دم از مرده برآرد خراست

زنده که از مرده فضولی ویست — مرده به از وی بقبولی ویست

از پدر مرده ملاف ای جوان — گر نه سگی چون خوشی از استخوان

از گهر دانش خود ساز تاج — نه ز رمیمی که گهر به ز عاج

هست ز دانش درجاتی که هست — وز پی جاهل درکاتیکه هست

چون در جاهل درک اسفل است — پایهٔ اعلی طلبد اجهل است

بی بصران راست بهر جایگاه — کاستن از ذل و فزودن ز جاه

بیش و کمی نیست به بینای کار — دیده نه فربه شود و نه نزار

فائدهٔ علم همین است خاص — کت دهد از چاه تکبر خلاص

سبق ادب گر پی خودبینی است — مطلع دیباچهٔ بی دینی است

مشعلهٔ کعبه بگلخن مسوز	ولق خر از سوزن عیسی مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست	دست ز دانش هم از آن آب شست
چون طلبد زاهل تکلف قیام	آنکه بود مقعد صدقش مقام
بر شر از آن شد شرف هوشمند	کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و یا بر کف است	سود سر و سودگی مصحف است
منبر و محراب سزای کسی است	کش سخن از دین و دیانت بسی است
چون زند از هرزه مذکر نفیر	بو العجبی باشد هنگامه گیر
خودنگری کش دو خط از جر بود	وای که ده گوش از و کر بود
بهر نمایش بصف همسران	نعرهٔ بیهوده زند چون خران
نیشکری باش ز پری خموش	چند زدن چون نی خالی خروش
آنکه نداند رقمی جز بنام	به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز یک مهره بنالد ز بن	خالی و پر هر دو نگوید سخن
آنکه تهی مایه فغان در گرفت	وانکه بود پر دم از آن بر گرفت
خم که ز بالاست تهی تا فرود	نائب گرمابه بود در سرود
عالم غافل ز سوال و جواب	هست بیانش چو لعبیدن بخواب
خفته که بیهوده لبد بر سریر	دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که او خواب سگالان بود	علم نه کافسانهٔ زالان بود

علم چنان خوان که ز بس زندگی	خواب تو باشد شرف بندگی
چون تو ئی از شاهد و می حیله جو	علم مگو خواب پریشانش گوی
چند توان ساغر پنهان زدن	پس نفس از خصمت قرآن زدن
زشت بود زهر بلوزینه در	باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن چو خورد باده هی	کفر بود شستن قرآن بمی
علم که راهش بسلامت بود	بدرقه راه قیامت بود
نور دو چشم خویش بود سوختن	بدرقه را راهزنی آموختن
آنکه به تعلیم دل افروزدت	نه از پی دوزخ سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنر آموختن	تخت فنا از پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست	نه از پی آتش زدن خانه راست
خارکش از سوزن پای آشنای	خارکن سوزن خود را بپای
خامه مزن سوختن عامه را	آلت تزویر مکن خامه را
زرق تو بر خصمت نفاق منه	زیر ملک بیضه شیطان منه
بیضه کل مرغ بزیر همای	از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی	تیغ نبی در کف شیطان نهی
عالم به ذات بود از حیله دور	هیچ کس سایه نه بیند ز نور
حیله و تزویر بمحل صواب	بو قلمونیست بر ام الکتاب

این همه تشنیع بر آگه بود / زانکه بداند ره و بی ره بود
کش جهلا را نکند فرق کار / حک نبود بر ورق بی نگار
علم همانست تحقیق و بس / گر ز ره تحقیق برآری نفس
هر چه کنی گرچه صوابست و پاک / هم بوی از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری بخطا نیز بیم / علم تو در دین خللی ست عظیم
ای ز پی فتنه کمر کرده چست / وز پی تحقیق علمهای سست
علم کز اعمال نشانیش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه / کنده بود کالبدی بی کلاه
آنکه سبق خواند و سیه نامه گشت / خط کششی از خود همه علامه گشت
عالم بی کار زیبا بد برے / گرچه بصد حیله برارد سرے
سوزن بی رشته ندوزد اگر / صدره سر زیر کند یا زبر
کارشناسی که رخ از کار تافت / داغ جبین بجل اسفار یافت
قاضی بی علم نیرزد و پشیز / کو نه عمل دارد و نی علم نیز
فی عملی بهر خدای خودش / عامل شر کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارست خورد / گاه قضا دوزخی آشام کرد
آنکه خورد دود چراغ فزون / تیره و تاریک ترست از درون
از پی یک میر ستم کیش را / محو کند صد حق درویش را

حیله گرانی که مظالم کنند	شرع نبی سخرهٔ ظالم کنند
هرزهٔ شه را دم نعمان نهند	کفر ملک را لقب ایمان کنند
وانچه که شه کار پریشان کند	آن همه از رخصت ایشان کند
او فگند مال کسان در مغاک	شاه همه گویند حلالست و پاک
در فن بوجهل کند اتفاق	عدل عمر نام نهند از نفاق
هر بزه کو صعب و قوی تر کند	سهل نمایند که دیگر کند
گرد ترسی است دلش آبزیر	در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه پی صرفه خلق کرده اند	از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخیانی ز ملوک آبجوی	روی در آتش ز پی آبروی
علم نه علم است بر ارباب جاه	جادوییست از پی تسخیر شاه
خواجه بکار از بسی زان دود	تا شودش خو که بسلطان رود
هین سخن از کوفی و شیبانی است	جهل تنین خسروی خاقانی است
میل لقیت بفقر و نغمه امکن	شئته تماجیت اغرا امکن
دور ز میری که بود خیره خیر	او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

حکایت مشعله پادشاه که مشکلات عالم را بزبان روشن کرد و فهم عالم جایزهٔ حساب گشت

نیم شبان نکته شناسی شگرف	پیش چراغ ملکی خواند حرف
هر دو چو گشتند نهان در نقاب	دید یکی شان ز بزرگان بخواب

گفت بدانا که چگونه است حال	گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت کز آنسان که ترا بود و رست	باشرف علم و بال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود	شعله برون زد ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ	گفت که شد بر تنم آن شعله باغ
سبق معلم ز پی پرشادیم	گشت ز آتش خطر آزادیم
او شده از شعلهٔ من تافته	من ز خطش حرز امان یافته
جاه فقیه از امرای سفیه	سود امیر است و زیان فقیه
خسروا مان در امر نیست خیز	سوی فقیهان خدای گریز
از پی کفارت تعظیم میر	دیده ز پای علما برمگیر

مقالهٔ سوم در کمال کلام که مالک قلبست و ممالک زبان و مملکت تکلم

فصل

که فضیلهٔ جانست فضل انسان از حیوان و زبانهٔ زبان ابدود هرا نینرودن و اگر بقدحی اشتغال باید بایدآب بان راکار فرمودن

هرچه درین چرخ کهن ساختند	قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نیفتاد بروی زمی	قالب این سکه به از آدمی
هرکه نه زین سکه لبالب بود	جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس	کادمی از ناطقه زنده است و بس
وآن دگران جمله که نازنده اند	از طرف ناطقه نازنده اند

پیش چو چنین ست سخن جان ماست	وانکه بدو زنده بود زان ماست
ای تو دیباچه عقل و سخن	حرف نخستین شده در خط کن
این خرد و نطق که زان تواند	هر دو همشیره جان تواند
کس چه شناسد حد گفتار چیست	وین دم جان را بنهان کار چیست
نی سخن این غلغل و آب گیاست	بلکه یکی از صفت کبریاست
دانش حق در دل گردون پران	وحی خداوند و کلت پیغمبران
دری زاندازه سفتن برون	گفتنی از حد گفتن برون
جنبش هفت اختر ازین یک صداست	غلغل نه گنبد ازین یک نواست
نکته باریک چو مو در دهان	لیک نگنجیده به هر دو جهان
آدمی اندر ورع و زرق ازو	آدمیان را ز خران فرق ازو
گوهر شمشیر زبان همه	وز گهرش آب دهان همه
ای که گمان تیره زلال چنین	شرم نداری ز دو بال چنین
نغمه کزو ساز بسر شد تمام	بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند زپاس درم افتی برنج	پاس سخن دار که اینست گنج
ابلهی ار صرفه زر میکنی	صرفه گفتار کن ار میکنی
گرچه ترا رشته گوهر بسیست	گر بهل صرفه نگردد بسیست
هر که او تجربه کار کرد	خرج همه حصه هنجار کرد

وانکه سفر کرد بدریا فزون	صرفه کند آب بدریا درون
نرخ سخن کرده نشاید بهال	زانکه سخن جان بود و زر سفال
عذر سخن گفت که چونست چند	خاموشی کبک ببانگ بلند
گفت نکو خالص نقد کل است	اول اخلاص نگه کن قل است
لیک ببایدل باریک جوی	کو سخن فرق کند مو بموی
شانه مشاطه بود فرق کوش	مقنعه بر فرق زنان فرق پوش
فاخته چون نغمه دلجو کند	بوم چرا بیهوده کوکو کند
هر چه بهنگام نگوید کسی	خاموشی از گفت نکوتر بسی
گاه نوا سرفه قوال پیر	بهر خموشی شودش حلقه گیر
صوت که دندانه کند در فغان	اره دل باشد و سوهان جان
گر شغب غوک بدی دلپذیر	چاه نکردی ز نفیرش نفیر
آنکه حدیثش به تمیز نیست	مرده دل در تن او نیز نیست
خواب مجاور که بتزویر اوست	کور تهی بهره ز تعبیر اوست
لفظ مزور که عبارت نمود	بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کند از دروغ	قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالی شناس	قالی ابریشم و تارش پلاس
قول سه کس نیست بدهر استوار	شاعر و قرعه زن و اختر شمار

مطلع الانوار

مطلع الانوار

لاجرم آنکش سته مکرم تر است	هرچه در آرد برکت کمتر است
نیست ز شاعر دم سیری درست	کز الف گرسنه اشباع جست
زان همه بحرش که در معنوی است	بر گذر قافیه حرف ردیست
کی کشد آن سفره که صفران اوست	تختهٔ خاکی طبق خوان اوست
ماهی نه بحر بشستش کم است	ماهی و شستش بمحل باهم است
قرعه زنان نیز کم اندر معاش	تا چه دهد چوبه به پهلو تراش
قرعه که گردنده بفرمان اوست	کی دهد آن چه آرزوی جان اوست
این همه نا راستی کارشان	مزد ورو عست بگفتارشان
پس در فتح است کسی را پدید	کش بود از راستی خود کلید
راست روان راست حد کاف و نون	حرف زفت از حد جدول برون
آنکه شد از سخت سری داستان	سر بنهد اندر قدم راستان
گرچه کمان چند حرونی کند	پیش زه راست نگونی کند
سر چو سوی راستی آورد مرد	باد حوادث کلهش کژ نکرد
هر که بتن راست علامت بود	قالب توفیق سلامت بود
صدق جز از راستی دل نخاست	تیر شد از کالبد راست راست
آنکه رگ راست در اندام اوست	مسطر حرف دگران شد پیوست
بس که نه گفت همه در قالب است	آدمی از جوش سخن تا لب است

مسطر کش چون تهٔ کاغذ بود — هر خطا و هر کژی خود بود

مرد که پوشیده زبانش بکام — برهنه هم کرد زبانش تمام

پرده دراهل درم گشت مال — پرده دراهل مقالت مقال

دیدهٔ آخر که بشکل ونهاد — پای زگل پاره شود لب زباد

درد و زبانست صواب و گزاف — خط نه نویسد قلم بی شگاف

میل بود باد و زبانان دریغ — گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ

کارد که قصاب دو بر هم زند — پشت بصد ریزش خون خم زند

طرهٔ گفتار مکن خم بخم — گرچه دلاویز جهانیست هم

مار که چون پیسه رسن ریش ماند — از دو زبانست که لب لیس ماند

نکته که افزون بهیش دست و پای — گوش خرک زان کر بسر کرد جای

قفل فگن درج دهان را برون — گم کن اگر ماند کلیدش درون

گفت و شنو لب زسخن وارهان — پنبه کش از گوش و نه اندر دهان

پستهٔ پرمغز نگوید سخن — گرچه دهانست زسر تا به بن

هشت جلاجل بنظر پسته وش — گردو سه سنگی بفغانست خوش

باز چو گنجشک دهن باز نیست — جای سخن در دهن باز نیست

بلبل زاشفتگی خود نگر — خورد زبانی و بسی شور و شر

هر که دهن باز بود غافل است — فاژه زخوابست و ملال دل است

وانکه دل او ست خموشی پسند	خواهی دهان واکن و خواهی ببند
حلقه که در گوش زبان گشت جفت	با دهن باز حدیثی نگفت
مرد بود کم سخن و تازه روی	قهقهه در خنده گلها مجوی
در لب آزاده نه سیبی بود	پاسخ سوسن به نسیمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت	کر شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه کند گوش کر آوای او	نایب کرنای بود نای او
خر که کند بانگ به همسایگی	مغز بسر افتاده تهی مایگی
کس نکند از سخن نرم بیم	ور سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سختی تشدید اگر	حرف بخزد در دل حرف دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان	تا نبرد حلق ترا در زمان
تیغ که او گوشت بر و بیداست	تیغ که از گوشت بود آن بداست
هیچ کسی زخم زبانی نکرد	کاخر از آن کار زیانی نکرد
خار که در رو بزبان نیشتر	هم بکلیدن شکند بیشتر
لیک بترسند زبان آوران	گاه جراحت ز دل باد ران
چیره زبان زخم بجان در زند	خون چه از بوسه که نشتر زند
از دل سخت است زبانها بجنگ	تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی	زخم خورد مرد سخنگو بسی

در دل شب هندوی دزدوار کی	تیر زند بر سخن آدمی
هرچه لبت را بسخن ره دروست	جائزهٔ قد سمع الله دروست
چون شنونده است خدا مومگوی	هرچه نیرزد بشنودن مگوی
نی همه لب را ادب آموز باش	سامعه را هم ادب آموز باش
گوش منه بر لب غیبت گران	تا تو هم انباز نباشی دران
راه مده هیچ خسی را بگوش	ور دهی از پنبه دانش بپوش
خاصه هندو که بلا گوش اوست	فتنهٔ پنهان به بنا گوش اوست
نیک شنو باش ز گوش سری	بار شنو آن گوش که شد سرسری
قطرهٔ نم در صدف پاک جرم	دُر شود اندر صدف زشت کرم
هرچه رسد پر خردان را بگوش	زود گمارند بدو چشم و هوش
سمع بزرگان به بصر شد دلیل	مردهٔ چشم بود گوش پیل
تا شنوا نیست دلیل کری	گوش گران است نشان خری
هرکه سخن نشنود از عیب پوش	خود شود اندر حق خود عیب کوش
گرچه بر و خنده زند مرد و زن	او هم ازان خنده شود خنده زن
یا به و به گوی شو و به شنو	یا ره گنگان و کران گیر و رو
آنکه ندارد بدهان انگبین	گره هد از دست شراب انگبین
گشت زبانت چو ز رفتی درست	شربت جلاب چه سود نخست

کام زبان از بد خاص است و عام / به که زبان را نرسانی بکام

نوش که در گر دهانت بود / شوی اگر آب دهانت بود

لیک سر آن مزبله کاگنده تر / هرچه بشوئید شود گنده تر

نیست چو هیچ آب دهانت پدید / مانده بناچار زبانت پلید

نی همه گفتار ز انسان خوش است / هرچه پسندیده بود آن خوش است

گفت که نغزیش نباشد به بن / لحن بود زمزمهٔ بی سخن

نیست چو از دیدهٔ معنی فروغ / چند توان زد گه چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ابراهیم ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سوال / کای گره تند بمیدان حال

صحن فلک در ته پا یافتی / این قدم آخر ز کجا یافتی

خازن گنجینه گره کرد باز / راز برون ریخت ز صندوق راز

گفت ازان رو که بهر سال و ماه / داشتم از بیهوده گوئی نگاه

درج دهان را نگشادم ز بند / جز بحدیثی که بود سودمند

زین همه راهی که سپردم بپای / این علمم شد بخدا رهنمای

گفتن بیفائده ترک حیاست / قول بد به صفت انبیاست

خسرو ز ایوان تو برگشت دور / تا لیت این هرزه درائی هنوز

زین دهن باز نه شرمسار / گر ز خدا نیست ز نو شرم دار

مقالهٔ چهارم در تمهید اثنیهٔ وحدت بانی و تشیید ابنیهٔ خمسهٔ مسلمانی

اول شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فروغ آسمان اخضر است ثمرهٔ جانفزا برداشتن و دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبر است در ارکان برافراشتن و سوم از زر و سیم مزکا زکوة کلید نجات ساختن و در بهشت کشادن و چهارم از روزهٔ ماه رمضان مهر بر در دوزخ نهادن و پنجم بسوی امان کعبه و من دخله کان آمنا راه برداشتن فی امان الله و حسن توفیقه

پنج اساس است که ایمانی است	هر یک از آن حصن مسلمانی است
هر که در انها نه عمارت نهاد	مایهٔ خود جمله بغارت نهاد
اول از آن جمله شهادت شناس	هر الفش سهم سعادت شناس
نامی شهادت که بتوحید خاست	دو کششش او دو گواه هند راست
لا که چو بر وحدت در الا زده	هر چه جز الله همه را لا زده
این دو کتابه که دو عالم در وست	سهل ببین کانچه جز این هم در وست
بانگ نماز ار چه در آسمان میرود	قامت او هم بسما میرود
پاک درختی ز سما تا زمین	رسته ز سرچشمهٔ عین الیقین
هر ورقش خلد مخلد شده	نامی ز الله و محمد شده
دنیا و عقبی ز بهشش مایه	سدره و طوبی ز سرش سایه

شعبهٔ او تا ز فلک برتری | میوهٔ او زابی و باغی بری

رخت چو در سایهٔ شاخش نهی | میوه نیابی زروی الاهی

به که شهادت کنی از حق پدید | کو تو گواه هست کفی الاشهید

به چه گواهی چه موجه نشست | آنکه بقبله شهد الله نوشت

امر دوم در همه ایام خویش | پنج فریضه است بهنگام خویش

هر که قوی بازو از آن پنجه گشت | گردن شیطان ز کفش پیچه گشت

حبل متین کامت محتاج یافت | از پی این کنگره معراج یافت

پشت کمان وار بآن کن درست | کین حد قوسین بمعراج تست

شرم نداری که تراحق پاک | خوانده بمعراج تو خفته بخاک

هر چه بدهر آدمی است و پری | نیست مگر جمله پرستشگری

ای به بطالت چو فرومایگان | چند خوری نعمت حق رایگان

وحش و طیوریکه چرا خوار کرد | سر بگه خوردنگونسار کرد

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان | تا نکند رو بسوی آسمان

جسم و جمادی که بکوه و دراند | هم بزبانی به تعالی الله اند

سنگ و گیاهی که تو بینی خموش | غلغل شان هست فلک را بگوش

وانکه پری خارج حیوان شده است | هم بپرستش همه تن جان شده است

وانکه فلک پایهٔ ترجیح یافت | بر شدن از رشتهٔ تسبیح یافت

چرخ هم اینک بشکست وجود	هست همیشه برکوع و سجود
جمع کواکب که چنان میروند	هم بدرش سجده کنان میروند
آتش و باد یکه درین پرده اند	هم رخ خواهش بسما کرده اند
زآب و گل کان بته آسوده اند	هم سر طاعت بزمین سوده اند
خلق همه بر در او از خویش	هست پرستنده بقدار خویش
آدمی است آنکه بغفلت گم است	دیو دل است آنکه تن مردم است
آنکه سجودی بسرش کم بود	باشد از ابلیس نه ز آدم بود
کسوت اسلام در اندام تست	قوت اسلام در اندیشه تست
حلیه و کسوت روش دین کیست	سایهٔ طاوس نگارین کیست
کهنه گلیمی که نمازی بود	ز اطلس تو به که ببازی بود
جامهٔ اسلام بر اصحاب ریو	پر فرشته است مگس ران دیو
این نه لباس است که تلبیس تست	وین نه خیالست که ابلیس تست
راکع و ساجد شده تن چون هلال	پویه زنان مشرق و مغرب خیال
هوش بمیخانه و رو در خدای	وای ازین طاعت آلوده وای
بیضهٔ دین خوانده تو دل را بنام	و ز منی آلوده درونش تمام
چون بود این بیضهٔ اسلام چون	کاید از و بچهٔ شیطان برون
سنگ تو و دین بود ار استوار	بیضهٔ شیطان شکنی صد هزار

نفس که رویش نه مسلمانی است	خطبهٔ او سلم شیطانی است
وه وزر نفسی که چو آهرمنان	دم زند از نعبه مطلق عنان
چند توان دشت درین پولاخ	زانچه مجلس دیوان فراخ
یکدست ارباد بفرمان بود	مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی	کاب نمازی وهدش ابروی
قطرهٔ آبی که چکد زاب دست	وشنه بود بر جگر دیو مست
گاه وضو شستن دست ار شخست	موعظتی میکند از هر دو چست
کاوری آندم که بدرگاه روی	دست ز آلایش باطن بشوی
مسح سر انگونه مکن سرسری	کاب ز سر بگذرد ت از تری
پاک چنان شو قدم روشنت	کز تری آزاد بود دامنت
شد گل سر شوی چو پاکی فزای	گرچه که خاک است بسر یافت جای
مشغل بود ز آب کشوئی برون	آب چنان خور که بشوید درون
پاک شو و راه خداوند گیر	گرچه پلیدم زمن این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود کن نگار	تختهٔ خاک از پی روز شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاک	کی شود از ناصیه گیران خلاص
از تش الهی ست بلوح جبین	بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان	سجده کنی بر در این مردگان

ای که گذاری بجنازه نماز — سجده ندانی که ندارد جواز

زشت نمازی که ریاشان اوست — مزبلهٔ دیو در ارکان اوست

گشت ستونت چو ز دیوک تهی — سستی آن سقف که بر وی نهی

این همه جائیست که فرضست بجا — هر چه جز این هست چه جائی رجات

ای همه در جمعه و عیدت نماز — کے بود آبست ز در بے نیاز

تیغ خطیب ارچه که محرابیست — کند و سر افگنده ز بی آبی است

آنکه ندارد دل اسلام جوی — هست بهر جا که رود زرد روی

هست چو زر د آئینهٔ هندوان — سرخ ورو دیدن رو چون توان

پیشهٔ مردانست نماز و نیاز — زن بود از عذر زنے بی نماز

تن که بطاعت نبود دزد وار — عذر زنی بشنو و معذور دار

نیست نماز آنکه کنی بی خشوع — دزدی ارکان بسجود و رکوع

سجده نباشد که بروی زمین — بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچنین چیدن دانه ز خاک — چون پری اندر صف مرغان پاک

کن بنمازت همه ارکان درست — تا شود خانهٔ ایمان درست

ساخته کن از پی نمازت سرای — بو که دهد شمع حضورت خدای

یافت اساس دو جهان چون از — محکمے از پنج ستون نماز

سوی عمارتگه ثالث خرام — و آن همه بنیاد ز زر کن تمام

سه امان بند ز سیم و زکوة	ثالث بود روز قیامت نجات
مال کز احسان بزکوة وی است	پنج ز دو بیست زکوة وی است
آنکه ز یابت ده و هفت بیشکی	کمتر از آن کش دهی از چل یکی
خواسته نا خواسته داوت محدای (?)	وای که تو خواسته ندهیش وای
وآنچه نصاب سبب نصیبی بده	مزد و دوای بطبیبی بده
سوخته را درهم خوش فرست	مهر بدر و از که آتش فرست
چون سه بنا یافت بطاعت قیام	قاعدهٔ چارمین آمد صیام
روزه کرم نامهٔ روزی ده است	نامهٔ حرفش انا اجزی به است
ماه نو روزه که گردد پدید	گه چو سر غره و گه عین عید
کرده اشارت ز یک ابرو که صم	وز دگر ابروی اشارت که قم
صائم ازین مملکت دین فزای	مشرق بند آمد و مغرب کشای
عید شده شحنهٔ شهرش براز	چاوش خوان آمده بانگ نماز
بود چو سی زیبه سالت شکم	کم ز مهی کت بود این مایه کم
یازده شهر از شکست بوی تاک	کم ز یکی شهر که داریش پاک
زشت بود دل بخس از تن شده	عرش خدا در ته گلخن شده
چرخ ترا بهر شرف ساخته	تو تن خود دیگ علف ساخته
گنبد مسجد که شه از مال ساخت	شیر کش سبزه ز بنجال ساخت

چون تن مردم زکیاست پرو	کوثِ چو خران بار نجاست برو
گرسنگی کاهل شکم را بلاست	رهست روان را بتنعم صلاست
گر تو سعیدی ز غم نان منال	سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید وی آتش وش است	نور وی اینک سپر آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست	تیر خطا کم کن ازین نیم شست
وآنکه خطا کرد یکی راز جای	سهم زده مرد ز شست خدای
چاره نباشد چو بیابی تمام	زاد حلال از ره بیت الحرام
پیشه کن آنگاه بصدق الطریق	بندگی حضرت بیت العتیق
کور نهٔ نور صفا را به بین	لنگ نهٔ راه خدا را به بین
گر تن بیمار بود گوشه گیر	ور دل تیمار بود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس	تشنه برو غرق شو از جان مترس
ز اشک تو هست گهر افشان بجیب	ترویهٔ ده به نجیبان غیب
لیک صفائی تو چو از می بود	زمزمست از ره صفا کی بود
کوی بتان و دل ظلمت پناه	بیت حرامست بر و سنگ سیاه
مسجد اگر هست شل پیش در	از پس سالی رسی آن هم اگر
در همه سالت نبود این هوس	جز بتراویح نخستین و بس
آنکه دو گامی ره سالش بود	در ره یک ساله چه حالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفهٔ نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینهٔ خود نعلین راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات / برهمنی را بره سومنات

جان ز دم شوق ساخته کنان / خاک ره از سینه مساحت کنان

خستگی سینه براه دراز / از سر دل پوست همیکرد باز

گفت بدو عارف خوف و رجا / کین سفر آخر ز کجا تا کجا

برهمنش گفت که سالیست بیش / کین ره ازینگونه گرفتم به پیش

گفت نپوشنده که چون پا بسست / سینه چرا داری ازینگونه پست

گفت چو دل در ره بت باختم / پا برهش نیز ز دل ساختم

ای که ز بت طعنه بهندو بری / هم ز وی آموز پرستشگری

گبر که تیرش به نشانه خطاست / هست بکیش کژ خود تیر راست

سستی آن گبر و بدین سست / نیستی / گو بکجی ماند بکیش درست

هر که درین کیش از و خم نرفت / راست نشد تا بجهنم نرفت

تیر که در کیش کمان وش بود / عاقبتش تاب ز آتش بود

خسرو من کوش به تیر صواب / خدائی / تا نشود ترک خطای خطاب

مقالهٔ پنجم در تقویت تقوی و جد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر نفس از لوث شهوت و تذکیر جمع در احیاء سنت و جماعت

ای شده بازیچهٔ دست هوای	کرده روائی برو ناروای
چند و بال این چه پریشانی است	ترک خدا این چه مسلمانی است
هیچ کس از بند خود آزاد نیست	هیچ دلی راز خدا یاد نیست
سنج طبیبان بدلیل است و نبض	مرگ نویسنده در اطلاق و قبض
بی گهری خلق که کان میکنند	گر نگری هر همه جان میکنند
در غرضی کوش که امانت بود	کوشش بی سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی روان	شسته شود هم بنوشتن روان
هر که ز پرهیز پذیرد نصیب	از پی دارو نرود بر طبیب
هر که نه پیرود عمل خویش را	ساخته شو گو غضب نیش را
شیر سپهر چو هوا زناید کسی	چشمش از آن سر بنگردید بسی
مرده از چربی طینت نکوست	نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چرب ارچه که باشد چراغ	کی زید از نیست ز روغن فراغ
تا نه هد پرتو اسلام نور	کی شود از جبهه سواد تو دور
زهد برو فسق تبه مایه را	خنجر خورشید برد سایه را
لوث چو پیچید بهلاکت کشد	آب چو بگرفت بخاکت کشد
خضر که از بهر تو کردند پاک	قبلهٔ گردون و مصلای پاک
چونکه زمین سجده گه روی تست	چشمهٔ خورشید زمین شوی تست

کالبدی داد خدایت درست | سستی جانت که گذاریش سست

زانچه خدا داد نوای بساز | پیش که آن داده ستانند باز

مرده نه دست بکاری بزن | در سنگ بسته تو باری بزن

هیکل آسوده بکاری در آر | پیشترک زانکه بماند ز کار

جان و تنت از پی دین داده اند | نه از پی بازیست که این داده اند

تیشه تو ساخت بسی چنگ نای | کم زنی تخته حرف خدای

در عملی کوش که پاکی بود | کوشش ناپاک هلاکی بود

کار چو پیش است بیچه ایجوان | جهد بکن باری اگر میتوان

نیکوی آموز بهر ناکسی | زانکه بدی هست خود آموز بسی

آنکه بدم دادن مفسد خوش است | آتش نمرود دم کروش است

آنکه در افگند بدریا لعاب | تا چه فزون کرد بدریا ز آب

لیک پسندیده نشد صبح و شام | غرق شدن در قدح می مدام

برخم می دان دل مفسد بزور | بر سر چه رقص کنان موش کور

دل چو بمیخانه گراید ترا | جز مغ و مطرب که ستاید ترا

گل که بویرانه بیابان رست | بلبل او چغد بیابان بس است

چیست شراب آب شر آمیخته | نقل کباب نمکش ریخته

خوردن می هر بدی راست سر | وانکه بدش میخورد آن خود بتر

بود بریشم زن ما رعشه دار | لرزه او از بر آن گشت یار

کفشگری چرم کهن می گزید | بوی دهن گشت برانش خرید

مست بجز سخرهٔ هشیار نیست | سخرهٔ دیو شدن کار نیست

خلق و تواضع که زمستان بود | شعبدهٔ باده پرستان بود

گل که زخضرای دمن بر دمد | بوی وی از گلشن دیگر بود

طینت میکش نبود بوی طیب | دیو ولان را بود از وی نصیب

خانهٔ خالی که پر آلودگی ست | غوک و جعل را ز وی آسودگی ست

مست بنجها کند آشام می | پاک هم از بوی وی افتد بقی

جان مگس هست نه پارگین | زهر بود بر مگس انگبین

پاشی ابلز ز چوبه می بود | مستی و شابست قدمی کی بود

شرب و زنا تیره کند رای را | شاهد و می سست کند پای را

شیشهٔ می کوست بحمل فساد | چیست گران اتم جهانست نژاد

هر سمن و سبزه که زان آب یافت | نرگس خود بستهٔ آن خواب یافت

هر که بکام این قدح از مشت ریخت | آب هم از روی وی و هم از پشت ریخت

روی چو بی آب شد آزردن است | پشت چو بی آب شود مردن است

گاه جوانی سنگ تاب خویش | زور و رود و سیل پی از آب خویش

قطره که از پشت درشت تو ریخت | گوهری از مهر تو پشت تو ریخت

یعنی لالی قدر قیمت آن قطره

گوهر سلک تو چو رفت از میان … مهره مخلخل شود از ریسمان

نفس ترا جوش تو بیتاب کرد … نطفهٔ تو خون ترا آب کرد

شصت به بندار بود میل زیست … چند ز انگشت تو در عقد بیست

شصت که از عقد توانگر بود … شصت و سه از بیست فزون تر بود

مرد بی آن مرد که کم جوش کرد … هر دو گره بر زد و خاموش کرد

عقدهٔ تو باسه توان داشت چند … شصت ز عقد تو دو دسته به بند

مرد دم از شهوت آماده زد … زان گره نیفه نر و ماده زد

مرد نه آن شد که ز شهوت رست … مرد کسی دان که ز شهوت برست

طفل که بازی دهدش دیو پست … در صف مردان به بلاغت نشست

مرد که تو بالغ دین سازیش … اوستد که شیطان نه هم بازیش

زر دو نخواهی ز زنا روسپی را … پرده فکن چشم زنا جوی را

دیده و بیده مهره کش دل به هین … نرد مخنث بازی مگر از کعبتین

رسم سگان است بهر سو نگاه … شیر سر افگنده خرامد براه

آنکه بچه رشته کش نا به است … جعد غلام و رخ شاهد است

گند بود گر چه که دندان گرگ … هست زبان بره و سوهان گرگ

چشم پلیدی که ز پاکی پرد … بی بصر است آنکه فریبش خورد

چنچ که شد غمزه زنی ساز او … کور بود آنکه خرد ناز او

شتر ملا تاک مطالب کای سلیم | بافتی از سبلت شیطان گلیم
تا کیش از رخصت دیوان شما | وقت عزیمت نرسیدت بکار
گر بعزیمت نه دلت خون شود | دیو تو لاحول که بیرون شود
هر که درین زاویه ابله وست | فستق ملوث بگمانش خوش است
زنگی ناخوش بعماری درون | حور شمارد و عبش از برون
صندل هندو که به پیشانی است | غالیهٔ مبرز شیطانی است
این چه زمانست که در هر طرف | هست بفستق اهل جهان را شرف
هر نفستی کار گنه بیشتر | خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بفرضی نکند کاهلی | تنقیش نام کنند و ولی
بسکه شد از کفر جهان پر ز دود | هر که شراریست چراغی نمود
کرم شب افروز بشامی چو زاغ | دود بود آنکه نماید چراغ
پیکر سیاره چو باریک شد | پارهٔ نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صد بار وای | زین همه گبران مسلمان نمای
انگی همه شیخان خزائن پرست | برهمنان بت زرین بدست
تا تو ندانی که زر بت کم است | برهمنان بت زرین هم است
دعوی دین و دل تا ترسناک | خنده مزن بیهده بر دین پاک
زیر لب این خندهٔ بد برانگشش | زارگری آتش خود را کش

دوزخ سوزنده شد ار عالمی | بس بود از گریهٔ محرم نمی
دود گناهت چو سیه کرد روی | روی سیه زآب دو دیده بشوی
ای همه بر نسبت گبرانت زیست | نام مسلمانیت از بهر چیست
نیکوئی از نفس نه از نام رست | زیور طاوس ز اندام رست
تا نه تک از شرع فراتر زدهات | الله و یا رب که زند عربدهات
زشت بود از تو کابل ستیز | غلغل تکبیر زدن در گریز
وی بنا که کشد قبله راست | راست چو در قبله نباشد هباست
وین نه چو عمارت نه پذیرد ترا | هر چه کنی دست نگیرد ترا
گر به گره چه کشد ز بهر ثواب | رفت در آتش ز هزاران ره آب
هش که تا نامه بدستت دهند | چون شکنی نامه شکستت دهند
تا چه بخوانی چو بپیچی روان | هر چه بخوانی و بپیچی مخوان
تا دولت از ترس نلرزد چو بید | مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بپایان درند | نور و دخان هر دو بقرآن درند
گر بریاضت صف جولان تراست | رخش برون تاز که میدان تراست
تا علم شرع ببازوی تست | گنج دو عالم بترازوی تست
میوهٔ حالت ندهد شاخ شرع | تا نکشی آستین از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افگندهٔ | خیز در خواجه زن ار بندهٔ

علم گرت نیست ذخیره ز پس	فاتحه ات از سر اخلاص بس
ور نبود علم و عمل هر دو پیش	پرتو یک شمع بد و شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود	نور دو عید است که یکجا شود
از تو که رحمان طلبی می کند	از پی رحمت سببی می کند
ور نه دران در که نه مالک اند است	کرده و ناکرده به پیشش یکیست
گر نه رضا خواست ز جرم کرم	از عمل خویش چه بیش و چه کم
تا که نخورد مهره رخشان یخ	تا چه برد از ره پاسی ملخ
باک نداریم ز خشم و عتاب	کار چو با دوست بود روز حساب
بس بود از وی به خطا و صواب	جائزه ان علینا حسابهم
گر چه عمل نیست سپاس عطاست	هم ز عمل دست کشیدن خطاست
بکار [illegible] ای دو دست برین کشته ای	تخم عمل است بری بیشمار
ور [illegible] فی الجزای سزاست	آنکه خدای نگرد هم جزاست

حکایت زاهدی که از جهان بمزد طاعت دیدن خدای تعالی قناعت کرده

زاهدی از خوان رضا توشه گیر	گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز بسی سجده پیشانیش	خاک زمین صندل پیشانیش
تا به نود سال درین داوری	داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت	سوی نهانخانه رازش گذشت

گفت ز علمی که مراد اده اند	معرفت هر دو سرا داده اند
می نگرم کین عمل صدق زای	میکنی و می نه پذیرد خدای
پیر ز حالت چو گلی بر شگفت	آستنی از طرب افشاند و گفت
گر نه پذیرد ز من هیچکس	آنکه نگه می کند آنم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار	انچه خدائیست برانم چه کار
خسروا اگر دین طلبی کار کن	طاعت ایزد کن و بسیار کن
عرض مکن پیش بهر گفتنی	انچه پذیرد به پذیرفتنی

مقاله ششم در شکر صوفیان صافی نوش و شکر لعل نوشان ازرق پوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین و قدم و حل گرفتاری پای و رگل ماندگان طینت کالمارفی الوحل و سر داغداران فتکوی بها جباه و سرفرازی علم داران کماسوی

ای قدم اندر ره مردان زده	هفت در گنبد گردان زده
بر نزدی یک قدم از جای خویش	تا نه نهی بر دو جهان پای خویش
خاک شو از بار لکد چون گیا	بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر آرام بیک گوشه نه	راه بلا را ز رضا توشه نه
زانده وه محنت علمی ساز کن	بر سر ایوان فلک تاز کن
تا بسما کوس الهی زنی	دبدبهٔ نوبت شاهی زنی

باز ندانند ز روی دلیل | چیست تو را و از پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کافزون کنند | غلغله در گنبد گردون زنند
گاه وغا در صف مردان مرد | نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش بپوست | بهر برون رفتن آواز اوست
تا نشود خسته بصد جا دلت | نور حقائق نشود حاصلت
چهره سنگ ار نکنی گو بگو | دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او مضمضه در می کند | وای که آشام بلا کی کند
هست لبی صوفی پشمینه پوش | کش نرسد بانگ موذن بگوش
چون زمیش دور بسلطان شود | تند بمحراب خرامان شود
شب پره در قبله خز و بی فسوس | صبحدم از بانگ موذن خروس
زاهد خشک از پی اندام شو | تا رسد از جوی کسان آبجوی
گر تو بمحراب شوی آبجوی | روغن دوزخ شود آن آبروی
هر چه در آلودگی افتاد پاک | پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان در تاب | بس که توان دید بدریای آب
رفعت زالوده بتابد عنان | پست نماید ته آب آسمان
در تن مردانه فساد است زرق | زاد میان تا بملاک چه فرق
مصر و مدینه است بفرق اندکی | مغرب و شام است بمعنی یکی

هست ز اوتاد فلک را مدار — خیمهٔ بی میخ نگیرد قرار

نور جهان از قدم اولیاست — جان نظر در جسد توتیاست

هر دو به پشمینه درون کم مدان — کوست جهانی ته موی نهان

خانهٔ بزرگان نشناسد کسی — صحبت شان تا نگزیند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور — چشمهٔ خورشید چه دریای نور

هر یک از انجم که بچشمت کم است — در محل خویش یکی عالم است

آنکه سها را نگری ذره وار — هست بمقدار زمین هژده بار

نسبت مردان همه زینجا بگیر — مردمی اگر یافتهٔ پا بگیر

آن همه مردان که ملائک پناند — مور نمایند سلیمان فراند

چند چو سنگی بزمین در شوی — پرتو شان جوی که گوهر شوی

پرتو خورشید که بخشنده گشت — سنگ سیه گوهر رخشنده گشت

آنکه ز مهر و ز قمر تاب یافت — لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت

سر بره دامان کسی در مبر — کو کندت غرقه ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را — تا بجز اینی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود — خشت و گل آمد برکوع و سجود

گرد ستون چون بتواضع قیام — بام زمین بوسه زند والسلام

در پی آن پیر چه پوئی چو برق — کو بد خود و نیک نماید بزرق

مرد سیه کاسه نقش غرور	تیرگی خویش نگارد بنور
برهمن بت که کند شرح سپید	تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح بیک لب خطاست	مجلس و معراج بیک شب خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا شود	نطع حریفان ز مصلا شود
طاعت آلوده نیاید بکار	مشک جگر سوده نیاید بکار
زمرهٔ او تا که واصل شوند	هیچ ندانند چو باطل شوند
صوفی میخواره که گوید ز حال	گر همه کشف است بدان جز خیال
عکس و خیالی که نماید ز می	هست همی زشت و تبه تر ز وی
صورت پاک از می رخشان مخواه	صدق در آئینهٔ شیطان مخواه
جز گروش ور گرومی نیستت	محتشمی گرچه جوی نیستت
در سر این ره که تو داری بپیش	راه زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو	بار بنید از و سلامت برو
دنبه که گرگی بقفا گردوش	تیزی دم لشکر با گردوش
این بیت مدعا مثل بیت سابق است	
طعنه که فربه بزند بر نزار	گاه تک و تاختن آرد خمار
وانکه نگردد قدمش زآب تر	جز قدم خشک چه باشد دگر
تر قدمی پایهٔ دیگر بود	گر همه زابی قدمت تر بود
فقر گرو جان عدمی بیش نیست	جمله وجی و قدمی بیش نیست

زنده فقیریست که دم باشدش | اوست رونده که قدم باشدش

خضر و مسیحا که بکرم شدند | مایهٔ عمر از قدم و دم شدند

بین چه سبک باشد آن بوالهوس | کز نفس خویش برد هر نفس

مژده بآن خر که زبهر دو جو | کرد بهرجا دم عیسی گرو

زر که ستانی و دهی چیست خس | خاصه که بستانی و ندهی بکس

خواجه که آسان نکند خورده خورد | شحنه خورد بامی و مطرب چو مرد

صرهٔ صوفی علفت شاهد است | موش نداند که جز زاهد است

زاهد زر دوست گره کرد سخت | عقدکشایان بکمین گاه رخت

نیشکری کو گره ساز کرد | خلق بدندان گرهش باز کرد

غم نخورد کیسهٔ پر سنگ دل | کز پی زر خواجه شود تنگدل

آه ازین طائفهٔ زرق ساز | آستنی کوته و دست دراز

چشم سیه شان نه ز آگاهی است | دام سیه از پی ده ماهی است

زشت بود صوفی و میل زرش | موی نه و کوه گران برسرش

موچه تراشی بسرت بار سخت | خود شوی اصلع چو گرانست رخت

زر چو نسنجید بسنگ و شکوه | هست گران تر بسی از سنگ و کوه

چونکه نسنجد سر تو بار موی | کوه چه سان میکشد آخر بگوی

دعوی فقر و عمل زر مدام | فقر کدام است و تجارت کدام

رند مقامر که بود پاکباز	به ز عباد تگر با حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست	زانکه دوئی در ره این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی	حاصل دنیا بداند ر دمی
وانکه گره بر دل او زد درم	تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب ز خود و شریعت بود	ور روش فقر خدیعت بود
تا تو ندانی که زر از بهر کیست	هر دو جهان راست زرین هم آست
دنیا و دین هر دو بهم درنساخت	زهر ز پا زهر بباید شناخت
کش [illegible] گره [illegible]	شبلت شیر و ثریای گوزن
از پی دنیا [illegible] ز خسی	هر که بخندید بگرید بسی
مرد [illegible] گدا	کار جهان را جهان و انگذار
سر که سبک شد ز جهان [illegible]	بار سبک دید و تراز و گران
گر [illegible]	فقر به نیست به از نیستی
بخت تو گر خفت چه دانی بد است	خواب پریشان نگری آن بد است
پاک روش را مکن از فقر عیب	گنج الهیش نگه کن بجیب
سهل مبین سختی سنگ فقیر	گوهر آن سنگ نگر بی نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ	لعل و دری هم دهد از کان تنگ
آب خور خاک چو اندک بقاست	ای خنک آن کاب خورش بر بقاست

سفله چو زین ره خورد و سیر یافت | مدت بودن نه چنان دیر یافت
در ته گلخن بزمان کرم خرد | زاد و جوان گشت و کهن گشت و مرد
تا کیست این مزبله مسکن بود | راست چو کرمی که ز گلخن بود
آنکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر و خوش که بشد خوش هلاک
مرو نه زینجا چو بزندان رود | گریه زنان آید و خندان رود
راه رو از پا ننهد بر هوا | کی پرد از چاه زمین در هوا
آنکه ز دنیا بته لنگر است | پر زدن او بهوا منکر است
باید مرغی ز ملائک پران | کش نشود لنگر دنیا گران
نیست گران برتن پیلان درکی | پشه هم از باد در آید ز پای
هم سبکی جوی که پرد از زرا | بار جلاجل نسزد باز را
کی رود این ره بگرانی تنی | لنگ عیسی چو شود سوزنی
شد نبی از سایهٔ خود بر کران | زانکه شدش سایه بدین ره گران
آنکه بتارک کلاه از ترک دوخت | هستیش از زیست بباید فروخت

حکایت ترک شبلی که یک درم در گره خود نه بست و خلقان او چادر زنم بستن بود

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت | روی بدریوزه درویش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن | گفت که در ترک بیانی بکن
پیر درون دیدهٔ بیرون شناس | صرفه نگهداشت سخن را بپاس

نقد کسی داشت بازی نباخت	در طلب نقد سوی خانه تاخت
آنچه بر او راهزن راه گشت	داد و هم اندر نفسی بازگشت
روی بدو کرد شناسای کار	کای بدر غیب ز خاصان بار
راز که در پرده صبح است و شام	نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که با اینهمه گنج وجود	قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من چو شدم سلسله جنبان از	راه در خانه گرفتی فراز
تا رقمی را که بدانی صواب	خوانی و آنگه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش	عربده در گوشه کن و گوش باش
منکه ز گفتار تو جستم ز پیش	راه گرفتم بوطن گاه خویش
تا تو ندانسته که دل راه بین	هست درین مرتبه کوتاه بین
لیک ازان زر که نه بر زر سفال	یک درمی داشتم از ملک و مال
زر و بدان خورده در و نم گرو	در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک برآرم کلاه	خرقه ازرق نشود زرق راه
قلب ندم زانچه وبالم بود	تا دهم این سکه حلالم بود
شرم ندارم که بدلق کهن	یک درمم نقد و زرتم کم سخن
زانکه نگردی تو بصد گنج سیر	چون دهم تجربه برآری دلیر
پای چو در فقر نهی زینهار	دست ز خسرو نگه ای بار

مقاله هفتم در انوار نفس خرسند که روشن چون نفس خورشید است و ترک اهل مال که در قلب الم جاوید است و چون کوه پا بپا در دامن گرانسنگی خویش کشیدن و چون باد در خرمنهای خسان برای خاشاک وزیدن

ای دم ناآمده قناعت زده
مهر بدر های صناعت زده

گر قدمت راست شبانی درین
بر تو فریضه ست زکوتی درین

صبر چو گنجی است بگنج خراب
رو که توئی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود
لیک نه صبری که ضروری بود

طالب زر دان ز درون بیقرار
ور شکم مار بود پای مار

کوزه زر بهر تجمل خوشند
آب خوش از مشربه گل خورند

قرص جو و کوزه آبی بگنج
به که برون شربت سیمین برنج

آنکه دهن باز دو دیش و پس
سبزه گردد دهد از خاک و بس

پاکی مسافر نخند ز خاک
خاک خورد زان همه تن شد مغاک

مرد که هر سو بگدایی دود
پیش نشیند هر آن کس که بود

باد که با کوه نماید شکوه
بوسه زنان بگذرد از پای کوه

بهر حرامی چه دوی حیله ناک
بارکش آنگه زنی از بهر پاک

بهر حلالی که بود خوب خوب
گر کنی آن راست هزاران عیوب

پاک نباید من آسوده حال
رنج کشان راست لقمه حلال

تیره تر آن خانه که بخشش فزون	پاک تر آن لقمه که زخمش فزون
سوزن درزی بود آهنگ سیاه	هست به از تیغ درم گیر شاه
آن زر سوزنده که چون آتش است	کی چو دو مس پاره هیزم کش است
کنده سبک بر سر هیزم بران	صندل تر بر تن نازک گران
نازطلب از تن نازک وشان	زهره چه دارد خبر از کهکشان
ریگ بیابان چو شد افروخته	شیر دود چون سگ پا سوخته
تافته گردد چو قدم جای تو	هم تو کنی گنبد و هم پای تو
آنکه بآسان خورش خوی شد	زو شرف نفس بیکسوی شد
خواجه زنانی که ندا او رهی	کنجه کند دست بکاسش تهی
پشت منجم چو قوی شد ز قوت	زیر سطرلاب خزد عنکبوت
گرد تنند چو بگرما خرام	رقص کنان گشته بصحرا و بام
جو که از این شرم که شد سایه نشین	رفت قمر تا کمر اندر زمین
لقمه خالص چو بسختی کش است	ای خنک آنکس که بر آتش خوش است
خواجه که داند روش زندگی	بر در دونان نکند بندگی
داند از انسان چه خود را عزیز	کش نبود گندم سلطان بچیز
آنکه بود سنگ و سفال نوش	میل زر زیش بود دیگ جوش
زانکه کسنگش زنم نو بود	بی محک زر عیار بود

نانی اگر هست میسر ز جو — از پی لوزینهٔ دونان مدو

چهرهٔ خورشید ازان یافت نور — کز جهان گشت بقرصی صبور

ماه ازان کاست کزانجا که هست — کفچه کند بر در خورشید دست

شد ششم انگشت ز بر دست پنج — کو نفتد بهر گرفتن برنج

دست بشو ناب کسان تن بتن — دست مشو زاب رخ خویشتن

آب رخ از جوی خسیسان مجوی — کن ز خوی جبههٔ خود آبروی

ضامن روزی تو روزی رسان — دیدهٔ کور تو بسوی جهان

بهر جوی مرغ بدره جا برد — کرم هم اندر دل جو جو خورد

هرچه ز اسباب تو پرداختند — زانچه تو دانی به ازان ساختند

برگ معیشت که بکیهان درست — هرچه که بایست ترا زان تراست

آب و هوایی که دم و جان تست — بیدرمی در همه جا زان تست

ز آتش و خاکی که نداری گزیر — خانه بخانه شده آرام گیر

گوهر لعلی که نیاید بکار — چون تگری قیمت او بیشمار

بودی اگر دانه چو گوهر گران — زنده که ماندی و چه گوئی دران

ور نه ز دانه که ز رزبان بدی — لقمهٔ درویش کی آسان بدی

ز رگ شگفته چو بهاری ازو — جز نظر بهره چه داری ازو

[illegible] نی که کرم کرده اند — کار تو پیش از تو بهم کرده اند

هر دو زخونخوار که خون شیر اوست	طبع تو در آرایش نخچیر اوست
وانکه منش را زنبات است آب	سطح او ست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ توت	ابر بسقائی گشت توت
خاک بصد جای شکم کرده چاک	تا تک خوشه برون داده پاک
عنصر و اجرام بکام تو یار	نشو و نما نیز چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیکجا شده	تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان	تو زپی رزق دوان چون خسان
آنکه فلک را بغلامیست خواند	رزق تو آخر بتواند رساند
هر چه که روزیست رسد در زمان	وانچه نباشد نرسد بیگمان
پس زپی آنچه نخواهد رسید	بهر چه بیهده باید دوید
از دل خرسند برآور نفس	کانچه رسد بهره همانست و بس
همت ناقص که جهد با قضا	پشهٔ لنگ است و مناره عصا
لقمه بدانی که دهد کردگار	گنج نهی از دل ناامستوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی	خاک بران گنج که خاکش نهی
بوی عمارت بخرابی رسان	سوختهٔ را دم آبی رسان
چشمه سبیل آور و راه سبیل	قطرهٔ گنجشک بنار خلیل
بی درمی لقدر صفا پیش نه	محتشمی لقمه بدرویش ده

حاصل دنیا خور و لب پاک دار | راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده عسل خوش خورد | سبلت پر دام مگس گسترد

باد مکن در سر ازین خاک و خس | خوش خور و با خاک یکی باش و بس

بین که ز هشیاری خود چپل ست | خاک بسر کرده خورد هرچه هست

پری سندان ز پسندیدگیست | حلقه تهی چشم ز بی دیدگیست

شد شکم و حلق چو اصل فراخ | باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه زر آمال بود تشنه حال | سیر نگردد ز دو دریای مال

ریگ که تشنه ست بغایت برون | خشک مزاجست بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی | تنگ ز پی نسیه زهی ابلهی

ای نمله را در غله دان کرده گور | چند گره بر شکم تنگ چو مور

نیشکری کو ز نی آبی بود | صد گره سخت بر آبی نهد

لاجرم افشار دهندش لبی | بس ببرند آب و کنندش تهی

جانوری کوست بجز آدمی | معده چو پر شد بودش بیغمی

آدمیست آنکه بسیری پرد | بر سر سیری غم سیری خورد

بی خورش لب زر شایگان | هست چو مزدوری گل رایگان

آنکه گهر دارد و کان می کند | جان ز برای دگران میکند

چند با فزون تمنا افزون خوری | شیر و میت هست چرا خون خوری

چون کنه گاو که دران خزد	شیر ز پستان نه مزد خون خورد
باو تاسف مخور ای نامراد	زانکه شکم سیر نگردد ز باد
هر دم حسرت که بدل در شود	آتش حرص تو فزون تر شود
آنکه بده توی شود جبه ساز	بفشرد از سردی خود چون پیاز
وانکه برهنه است چو سیر از محن	بگذردش هم بیکی پیرهن
گل که به بر جامهٔ صد تو نهاد	لرزه کند با تن نازک ز باد
خار مغیلان که نه برگی در وست	بس بودش جامه همان کو توست
شقهٔ سلطان منگر زرناب	جبهٔ درویش نگر ز آفتاب
ای که ترا دولت خرسندیست	شکر خدا کن که خداوندیست
گر ز خرد پای بدامان توئی	جای نگهدار که سلطان توئی
شربت آسایش تو آب بس	مشعلهٔ شام تو مهتاب بس
گر چه خوری شربت جلاب ناب	تشنگی دل نرود جز بآب
با همه شربت چو ز آبست نوش	بهر تکلف بتکلف مکوش
آب عنب هست حلالت بکام	فعل تو گردش بتکلف حرام
گر بمی و میوه نه رایت بود	شربت آبی همه بایت بود
ور چه بهی نیمه سیری بزی	سیر بود لقمه خور نیم سیر
آنکه غمش آرزوی تن بود	سیر بنا چار بیکی ...

خرکند مغزی چو بیکی دم خورد	دل شود وش جو جو اگر کم خورد
باکم کم ساز چو پیش آیدت	تا دهد ذوق چو پیش آیدت
سیر بسیرت چو دمادم رسد	رنجه شوی لابد اگر کم رسد
شیر شکاری سگ دکان مشو	باز سپیدی مگس خوان مشو
ایکه شکم دشمن و خویش تو شد	تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود بشود چرم بجلدت گری	تنگ ز خشکی و فراخ از تری
گرچه که بتوان بدو نان زیستن	باکم از آن نیز توان زیستن
چند کشی از پی بیشی گزند	گوش بکنج سندکی و باش ارجمند

حکایت پیر گران سنگ کهساری که از نبات خشک حلوای خرسندی خوردی

کار شناسی پی کاری گرفت	رفت بعزلت بن غاری گرفت
شسته ز گریبان کشی غم ستوه	دامن خود بست بدامان کوه
تن ز تنعم بجنائی نهاد	دل ز قناعت بگیائی نهاد
خاصگی از ملک آن دیار	روزی از آن سوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون	دید چو سیمرغ بقاف اندرون
پیکری از کرب محن چون خلال	قامتی از سلخ فلک چون هلال
رنجه شدش دل ز چنان دیدنی	کرد زبان رنجه بپرسیدنی
کای محن داده جوانی بباد	روز تو پیرامن پیران مباد



کام تو از بودن این گوشه چیست	در ره وادی طلب توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند	بی خبری ز آفت چرخ بلند
منکه شدم آگه ازین کارگاه	بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بته خاره	طعمه گرفتم ز گیا پاره
گفت سوارش که مگو بیش و کم	آدمیان را چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه	وارهی از خوردن مشت گیاه
ق پیر بخندید و بدو گفت باز	کای شده بازیچه دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کرده	بندگی شاه چرا کرده
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت	همچو من از بندگی آزاد گشت
وانکه طلب کرد حلاوت بکام	ماند چو تو هیچ خودی را غلام
خیز ولا برگ قناعت بساز	تات چو خسرو ندا وند نیاز

مقاله هشتم در بلندی پایه عشق که صفت صفوت روحانی است و پلیدی مایه فسق که شهره شهوت شیطانی است و کیفیت شبها فراق که سرنجوابی بیداران است و شرح لذت وستگانی وصال که باده خرابی هوشیاران است و بیان حسن معشوق که فصل تفضیل است و بیان محن عاشق که فصل تفصیل است

چون تن آدم بگل آراستند	خانه جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دل است	ورنه علف خانه آب و گل است

دل نه همان قطرهٔ خونست و بس | کز خور و آشام برآرد نفس
دل اگر این مهرهٔ آب و گل است | خر هم از اقبال تو صاحب دل است
لیک دل آن شد که هوای درو ست | وز طرفی بوی وفائی درو ست
زنده بجان خود همه حیوان بود | زنده بدل باش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ | مرده بود هر چه نسوزد چراغ
زندگی جز دل دردناک | زندگی کالبدی چیست خاک
شوق نه در آب و گل قالب است | مست نگردد خم اگر تا لب است
شیخ کجا داند ذوق کباب | شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
غمزده به جان که غم اندو نیست | سوخته به دل که درو سوز نیست
سردی دل مردگی دل بود | خون چو به تن سرد شود گل بود
ز اهل تکلف نتوان یافت سوز | تا نبود شعلهٔ هستی فروز
کفچه ز دیگ ارچه که حلوا کش است | چاشنی آنراست که حلوا چش است
گرچه دهن لقمه ز انگشت خواست | ذوق دهان راست نه انگشت راست
عشق زبانی ز هر افسرده پرس | سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبان را خوش است | چون بجراحت فگنی آتش است
نوحهٔ دل سوختگان باشد آب | گریه کند بر سر آتش کباب
گرچه کس از خسته نه کاوش کند | ریش نمک خورده تراوش کند

نافه که بو از همه سو گرد وش | پوست کجا پردهٔ بو گرد وش
آه گواهِ دلِ غمکش بود | دود بغمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشق ست زار | کو بگداز او فتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر | کاهگلی گرده و سنگی بزیر
خرقه آلوده ز صدق است دور | هیزم تر دود برآرد نه نور
سوخته را جنبش والا بود | کوشش آتش سوی بالا بود
شعلهٔ عشق چو شد خانگی | سوخته شد عقل به پروانگی
کشتهٔ این تیغ سیاست بسی است | آنکه امان یافت ازو کم کسی است
راند چو بر تختهٔ هستی قلم | عالیها سافلها زد رقم
زلّه بهمائی انسان نهاد | داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کمین کینه را | گشت بخاک آتش دیرینه را
قاعدهٔ خاک برافراخته کشید | رایت آتش بزمین درکشید
دادگان را بهلاک براث | کرد بدل لا ز شهادت بلات
جام چه آگه که چه صهباست این | غوک چه داند که چه دریاست این
هشت حدیقه چمن این گل اند | چار فرشته مگس این مل اند
چرخ که زیر است و زبر هر نفس | زیر و زبر کردهٔ عشق است بس
طبع که میلش سوی مرکز بود | از کشش مرکز آن عجز بود

روح درین زاویه بیگانه ایست — عقل درین سلسله دیوانه ایست

آنکه چشید این قدح تلخ فام — تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام

شربت شیرین بنجاری خورند — بادهٔ تلخ از پی کاری کنند

چاشنی بادهٔ تلخ آن که یافت — روی ز شیرینی عالم بتافت

شیفته از بوی می افتد خراب — عارف هشیار ز بوی گلاب

جان بیکی جرعه کزین نکته ریخت — کرد خرد حمله و بیرون گریخت

زنده نه آنست که جانی در وست — اوست که از عشق نشانی در وست

جان که نه عشقش بود آن بازیست — عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بری عشق ببازی بسر — عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان فرد نیست — گر صف کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند — جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که باگاهی اند — کشتهٔ حق چون ملخ و ماهی اند

به که درین ره برضا ایستی — رنجه مشو چون بقضا ایستی

گر همه بر دیده زند دوست تیر — منت بر دیده نه و در پذیر

چون تو فغان از سر خاری کنی — به که جز از عشق شماری کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود — موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر هیمه بود تیز سر — آتش سوزنده ازو تیزتر

روی نکو رحمت نظاره گیست	بر دل عاشق غم و آوارگیست
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع	سوزش پروانه شد و زو جمع
صورت شاهد اجل معنوی است	خط مسلسل رقم جادوی است
کس ز رخ خوب وفائی ندید	کیست که آن دید و جفائی ندید
هر بت زیبا که جمالش بود	فتنهٔ نیازاده خیالش بود
مردن عاشق نه ز غمخواری است	کز پی جان غمزه بدلداری است
نه ز هوس است اینهمه آشوب دل	هست بتان را مژه جاروب دل
دل که بود شیفته بی از خود است	حاجبی ابروی خوبان بد است
سیمبرانی که تو بینی چو ماه	عقرب جانند ز زلف سیاه
طرهٔ شان وزد ولایت زن است	نرگس شان آهوی شیرافگن است
گرچه همه چشم و چراغ دل اند	سوخته داند که چه داغ دل اند
مایهٔ مهر اند ولی کینه جوی	دشمن جان اند ولی دوست روی
آفت تقوی لب می نوش شان	زلف بلائی به بناگوش شان
چون خط شان سرمه دهد زهر آب	کیست کز آن باده نگردد خراب
دلشدگان را رخ زیبا بل است	مستی بلبل نه ز بل کز گل است
گر نبود دیدهٔ شهوت گرای	چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبان است بشهوت وبال	قند چو می گشت نباشد حلال

گر نگری پاک رخ لاله فام | نیست گل لاله بدیدن حرام

آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست | منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در روی نظری پاک نیست | سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست

دیده نباشد که نظر نیستش | کور چه بیند که بصر نیستش

دیدهٔ بادام که بی نور نیست | از گل بادام چه آگه که چیست

دل چو رخ خوب تمنا کند | دیده بناچار تماشا کند

زانچه که دل زاغم و آوارگیست | دیده چه آگاه که نظارگیست

زان دل آزرده خرابی کند | کو چه نمک یافت کبابی کند

هر صنمی را که نمک بیشتر | خسته دلان را دل از و ریش تر

حسن نه نیکوئی رنگست و پوست | هر چه بدل جای کند آن نکوست

نیست غم از رنگ صفائی که هست | ناز و کرشمه است بلائی که هست

باز چو در اشکنه گشت از جمال | شه کندش خون کبوتر حلال

آنکه در و شوخی خوبان کم است | میل بدو هست ولی یکدم است

آنچه که بوئیش نباشد بپوست | خون فسرده نتوان داشت دوست

خوب که او حسن نداند فروخت | سینه ز آتش نتواند بسوخت

او چه داند که چه چیزش خوش است | گل چه شناسد که چرا دلکش است

ما ترا آنکس که بگلگونه کرد | داو ز دستش چو دمی بوی کرد

آدمی نیست آنکه بلای دل است	آفت پوشیده برای دل است
هستی این طائفه است تا قدم	عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت	قابل آن بود از آن روی یافت
فیض ز ناقابل که نداند گذشت	بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر	نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نه خود دید ز نزدیک و دور	قابل آنست که بیند ز نور
گوش که صد مشعله با وی بود	نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش	روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد هر کس بکام	شهد ز لب بوی گلاب از مشام
باز نه قابل دل هر مردم است	بس دل مردم که بغفلت گم است
در رود آتش بدل سنگ تنگ	راه نیابد بدل همچو سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز	رخت وی از شعله ندارد گریز
شوق نباشد بتمنای نرم	تا نبود جوشش خونهای گرم
پوست چو شد پاره و از بند ماند	خونش چو شد سرد ز پیوند ماند
دوست که مهرش بتمامی بود	جزوی ز اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که ببرند پاک	مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور	چاشنی وصل نداند صبور

دوست بصحبت چو فراوان بود	خوار بود گر همه سلطان بود
آنکه لقب خسرو و شاهش کنند	زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر شه است	گر طلب وصل کند ابله است
گرچه بسوزد دل حرباز تاب	کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر	ذره بنا چار شود گشته سر
سوخته را دل بود از صبر دور	آتش سوزنده نباشد صبور
دل که بسوی رخ دلکش بود	هست چو مومی که بر آتش بود
گرم که مردانه بر آتش برد	بوسهٔ از شمع بجانی خرد
آنکه ز جانان کنی افسانهٔ	کم نتوان بود ز پروانهٔ

حکایت گلخن تاب که پیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی چهره سوخته شد

گلخنئی کرد بشاهی نگاه	رفت دلش در خم گیسوی شاه
شه که بگرمابه رسیدی فراز	سوخته بر رهگذرش بهر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی	گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در ره دیدی و دریافتی	در دل ازان سوز اثر یافتی
کردی ازان گریه وز دیده جوش	خندهٔ وز دیده نهفتی بنوش
روزی ازان غم که عنانش گرفت	جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تافت	گرم سوی گلخنئی خود شتافت



گلخنیی تافته کان سوی دید	تاب نیاورد چو آن روی دید
او شد از آن سوی بنظاره غرق	سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن نیمی و برخاست دود	او بتماشا ز خود آگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام	تا بدو د سوخته بود او تمام
ای که بسیری ز تفِ یک شرار	لاف چو خسرو مزن از عشق یار

مقالهٔ نهم در مرافقت و موافقت رفقا باتفاق و معاندت و مباعدت قرناء بالنفاق و اشتداد محبت محبان مع الاحباب در عنا و غنا و استقامت قلوب مودت مصاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و بی دیدگی آن تهی چشمان که از خسان مردمی چشم دارند و مردمی آن دوربینان که خار دوستان را بدیدهٔ قبول کنند و چشم نخارند

زان همه کآداب نکوکاریست	پایهٔ اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر	هیچکس از یار ندارد گزیر
چون نتوان دامن یاری گذاشت	بایدت اندیشهٔ صحبت گماشت
دوستیی باید از آنگونه چست	کان ابد الدهر بماند درست
هندوئی کش نه درازست امید	همچو خضاب است بموی سفید
گونهٔ خود رنگ نگردد ز تاب	زود رود رنگ تکلف آب
دیده چو گردد ز سفیدی چو شیر	کی شود از سرمه سیاهی پذیر

خانه کاساسش بود از خشت خام	پست شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت	عمر همه اندر ره ایشان بباخت
دوست مگو آنکه زند دو پوستی	باز نداند ادب دوستی
دوست بگو دشمن کم نغز را	دزد شمر مخلص بی مغز را
پسته بود یار وفادار و نغز	کو بود آگنده لبالب ز مغز
آنکه چو خرماست رفیقش مخوان	کوست برون مغز درون استخوان
باش که و مه صحبت از انسان گزین	کز تو خردمند شود همنشین
چند چو آتشکده آهنگران	دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی او	جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود	خس همه جا در خور آتش بود
همنفسانی که درین عالم اند	بیشتری محرم صحبت کم اند
تا توئی از روی تو باشند شاد	چون تو شدی پیش نیارند یاد
دوستی از هر که گمانت بود	چون نگری دشمن جانت بود
یار نکو هست چو تیغی بشست	دوست چو آئینه نداد است پشت
تیغ دو رویست چو بینی گهر	آئینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب همه پر همدم است	لیک از آنگونه که باید کم است
شیشه سبز ار چه زمرد وش است	لیک ازو پرس که گوهر کش است

۵۹ و ۶۰ و ۶۱ و ۶۲ و ۶۳ و ۶۴ و ۶۵ و ۶۶ درج ضمیمه کرده شد

هر که سلامی کندت یار نیست | هر صدفی را گهر شهوار نیست

چون نتوان یافت درین روزگار | یار که او را بتوان گفت یار

تا فلک از پرده دغای نباخت | اهل زنا اهل نباید شناخت

کن ز سگ و بوزنه ایوان تهی | تا ز شتر گربه عالم رهی

سفله ز دشمن بتر است ای عزیز | کو نبود با دل خود راست نیز

شوخی نا داشت ز جا تا دبیش | کو تن غیری برد از جان خویش

یار درون تیره برون پر زباد | گر همه لاله است روان کن زیاد

زاغ دلان را قفس شوم ده | مغز غلیواز و سر بوم ده

یار که اندیشه بود کژ نشان | خواه تو بر چشم چو ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم | گر بمثل قره عین است و هم

نفس تو هم با تو موافق کم است | دیده دو رنگ است و سیه دل هم است

چشم کزو مردمیت هست امید | نور سیه دارد و ظلمت سپید

نه از سر و گوش آدمیست آدمی | دیو بود مردم بی مردمی

کرسی و تخت است بقوت درخت | کنده بود ناشده کرسی و تخت

مردمی از مردمیت لازم است | عود که بویش نبود هیزم است

لطف که با روی ترش کرد یار | بر دل یاران نبود خوشگوار

فاقه به از تلخ بود میزبان | خفته به از کور بود پاسبان

کس نه بتکلف نشود دوست روی	تا بطبیعت نشود دوست خوی
سرکه که با آب درآمیخت ناب	نه مزهٔ سرکه و نه ذوق آب
عاشق تو کاینه پذیرد دوست	چو تو کی است ارچه بصورت چو تست
زاهل صفا دامن تر راچه تاب	آب با وش نتوان شست از آب
گرچه که رخشنده ترابی بود	چونکه بود تیره خلابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار	کو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست	زو چه شوی شاد که خود غم هم اوست
یار چو در کار نباشد غم است	کار که بی یار برآید کم است
یار غرض جوی فراوان بود	آنکه کشد بار تو یار آن بود
عزت باز است ز بهر شکار	ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
اشکره بر لب زده مهر سکوت	می نزند هیچ سخن جز که قوت
گرمی خون جوید پیوند جان	کار تن آمد همه پیوند نان
دیدهٔ بد دور از آن ارجمند	کو شود اندر سر یاران سپند
دل که به پیوند نکو شد بدوز	یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود پرخراش	مردم پرسوز بود مهر پاش
یار چنان باش که نامت برند	بوی سلامت بسلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین بود	نام تو دیباچه تحسین بود

میل کسی کن که صفائی دروست — نی گل رنگین که نمائی دروست

آینه آن به که ز آهن کنند — زر نشود گرچه که روشن کنند

میل تو هر سو که به پیوند تاخت — آدمی از دیو بباید شناخت

دون که شکم سیر ز نانت کنند — بهر جوی قصد بجانت کنند

سفله نخواهد دگری را بکام — خس نگذارد مگسی را بجام

حاسد پر فتنه بیازندگی — کرم والا به نوا زندگی

دست تبرزن تبر انداز سخت — سایه کنان بر سر ویش درخت

سوزش گل جسته گلابی ز روی — گل بر خش خنده زن و تازه روی

گنده نمک را چو نشانی بخوان — بیشتر از نان خورد افسوس نان

تو دهی او را قدحی خوشگوار — او ز می و مجلس تو در خمار

تو نیش سینهٔ بط در دهن — او نخورد جز جگر خویشتن

وه که شرابی بصفا چون خورد — آنکه شرابش دهی او خون خورد

می که حرامست وبالت بود — چون نمکت خورد حلالت بود

دامن از آن گنده نمک در نورد — کو نمکت گنده کند گاه خورد

ور فلک انگش بکش اختران — پایه بلندت و بد از همسران

پس بچه از پیش نشینان خویش — روی مگردان ز قرینان خویش

تخم تکبر مفشان سینه را — پشت مده صحبت دیرینه را

مطلع الانوار

سیل سهم صحبت درویش کن	از دگران پرسش او بیش کن
وانکه بود نقش مرادش بدست	پرسش آن خود بکند هرکه هست
چشم بره نه که مرادیش نیست	وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد	مغز بشه پوست بدرویش داد
غرق درم ماهی دریا تمام	لقمهٔ بی خار نبخشد بکام
وای بران مدبر ناقص عیار	کو گه اقبال نه بیند بیار
قامت صندل چو برآید بلند	صد شجر از بوی کند بهره مند
بید بود کو چو کشد سر بمیغ	سایه نشین را زند از برگ تیغ
تا ش متاعی بنه بار هست	رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری بیار	ورنه هی خود ببرد روزگار
کوش چو داده ست خدا اینت بس	برخورد از یافتهٔ تو کسی
چشمهٔ حیوان که پس پرده ماند	زهر هلاکست چو نا خورده ماند
دولت آن سر که بود بختیار	بر سر یا بخت فشاند نثار
لیکن ازانجا که دل مردم است	گرچه جهانی ست بنانی کم است
کیست که این دائرهٔ لاجورد	دستگهی یافت که پا کم نکرد
باد تکبر چو شود سرگرای	شمهٔ خلقی نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ	راحت مغز آمد و روح دماغ

بوی گل و لاله تیز دوک را	در سر و در مغز خلد دوک را
هر که در افتاد بسیلاب سیم	بر قدم خویش نماند سلیم
سوخته محنت اگر هست دوست	پیه شود یافت چو چربی بپوست
آتش سوزنده چو در تن رسد	پیه شود پوست چو روغن رسد
کوری من کز فلک آمد بپیش	ق چند خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من	ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه	پیش نکردند بسویم نگاه
من هم ازانجا که عیار منست	میل بهر سفله نه یار منست
آنکه علیکم به نگوید تمام	به که سلامش نکنی والسلام
کوه که سنگ است سخن کم کند	گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب	سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آنرا که نه زاید عطاست	دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که به تنگی کند از تو گریز	تو بفراخیش روان کن گریز
میل کسی کن که وفایت کند	جان سپر تیر بلایت کند
بهتر چنین دوست که جانی بود	دوستئی جان زگرانی بود
جان که ازو به بجهان یار نیست	هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفایی بر یاریستش	ز آدمی به که وفا نیستش

یار توان یافت بگیتی بسی	لیک وفادار ندیدم کسی
صحبت او کن که بصدق و صفاست	دامن او گیر که زاهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن بصحبت خار دوخت و از زخم زبان و سر سوزن خلش نکرد

راه نوردی ز بزرگان راه	در طرف دشت شد از خانقاه
از اثر سجده غباری بسر	وز حی دوشینه خماری بسر
چون بخراشش پی کاری گرفت	دامنش اندر سر خاری گرفت
او نشستد باز بعزم طواف	دامن ازان سوزن دامن شگاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین	گشت بهم زانوی او همنشین
گفت که این سر و کارش نیست	ورنه بدامان من او را چه دست
آنکه گشت دامنم از مهر تنگ	من و همش گوی گریبان بچنگ
از پس یک سال که آن خار بن	خاک شد از گردش چرخ کهن
خاست نشیننده صحبت شناس	گفت که بی نقد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا آزمود	ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو دستوریم	هم تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین پایه وفایش کم است	آن نه وفا بلکه فریب و دم است
آنکه در آفاق وفا یار اوست	هر که در آفاق وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام	تا شودت ترک وفا پیشه تام

مقاله دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت وصلت ایشان بغیر استخدام و طلب جمال و وجاهت بشعار محاسن رجال و ترک توجه بخال و خال

هر که نسب شد ز خلف روشنش
دولت و بخت است که زاد از تنش

یک خلف ار و ز نسبی سر کشد
بر سر صد هیچکس افسر کشد

بی خط صد صفر نیاید بکار
یک خط و صد صفر بود در شمار

مرد زند از خلفان بانگ کوس
تاج خروس است ز خون خروس

زاده که او صاحب پیشانی است
در همه جا عزتش ارزانی است

مهره که افتاد برون از سری
بست ببازوش وگر سروری

یک شب و شش ز نسبی سلخ به
یک بر شیرین ز نسبی تلخ به

سگ بچه بیش آرد و شیر اندکی
آن زیکی ده بود این ده یکی

تیره بود دوده دامن تران
نور بود زاده نیک اختران

دود زنم دوده چو از روغن است
دیده از آن تیره وزین روشن است

آنکه ز آبا روش تنگ یافت
در روش خویش همان رنگ یافت

کوزه که نبود دره لولش فراخ
زو نچمد جز نم باریک شاخ

بوی مراد از تن نگین مجوی
رنگ دهد کاسه لاله نه بوی

زوجه توان خورد که کاه نوید
کاسه سیه دارد و مطبخ سفید

خلق دعاگوی بی فایده است | جای لا پلاف پس از مائده است

کم بود از چرب زبانان فراغ | دیگ کجا پخته شود بر چراغ

آنکه گشادیست بکار اندرش | بانگ درایست صریر درش

دمدمهٔ دیگ دمادم صلاست | زمزمهٔ چاه بزمزم صداست

آنکه صلائیش دمادم بود | نقد و ذخیره تهش کم بود

گندم جو را که صفت نان دهیست | خوشهٔ تخم بر سر شاخ تهی است

گر پدرت داشت جمالی بهیست | آن حق او بود از آن تو چیست

ور تو دمی نیست جز آن مشکناب | بد بود الحاق خطا بر صواب

بیخردان راز نجیبان چه ناز | خرچه کند با شتران پا دراز

نیست همه نسل کریمان عزیز | تخم خیار است بسی تلخ نیز

زشت بود سفله بجای بلند | کاسهٔ خالی و صلای بلند

جای بلند است نبایه نشست | چون ز تو بی برگ بود زیردست

هیچ نه خیزد ز بلندی شاخ | برگ کش سایه فشاند فراخ

خویش تو خود را چو بود بیش خواه | خیر که خود خواه نشد خویش خواه

خازن بی عاقبتان شد دهان | بوزنگان را کله شد توشه‌دان

گشت دو مدبر چو بخوشی یکی | خانه پر از بار شود بیشکی

بهر عروسک چو بود بوم شاه | جز ده ویرانش جهازی مخواه

هیچکس از سایه کند لاشی است | سایهٔ خس دافع گرما کی است

گر چو فزونست گره تنگ چیست | سر چو بزرگ است کله تنگ چیست

یا بزه افزای کلاهی که تنگ | یا سر خود خورد کن از زخم سنگ

زه طلب ار دل کله انگاه خواه | بی زه تقویم کمن دان کلاه

نی غلطم زر که دهی بهر زه | قیمت زه شد نه عطای فره

شهره مکن هر چه بخویشان توئی | در کف تست انچه بر ایشان توئی

هر که دمی شهرگی اندیشه کرد | زانچه شود شهره همان پیشه کرد

سفله که دانگی بفقیر آورد | شش جهت از وی به نفیر آورد

آنکه بصد عربده بانگی زنی | شش نتوان باخت چو دانگی زنی

عرف بخواهی علمی بر مگیر | نیست الف لام در اسم ضمیر

گر تو شوی از همه خویشان بزرگ | در رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ

پایهٔ بر خویش ز حد بیش نه | منت بر خویش نه بر خویش نه

چشم بپر به رخ مادر مزن | بوسه بپایش زن و بر سر مزن

گر همه شهدش بدهان آوری | زهر بود چون بزبان آوری

آنکه سرانجام زنی نشترش | به که ز اول نه دهی شکرش

آنکه سر ناخنت آزار جست | سر ببرش گر همه جزوی ز تست

ناخن ز انگشت چو برتر شود | بایت انداختن ار سر شود

خصم بصد دست گر افسون کند — ناخن از انگشت جدا چون کند

قره عینت چو سه آزار جوی — گریه کنان دست خود آزرد و بشوی

موی زیادت چو برآید ز چشم — گریه لب بگشاید ز چشم

[illegible] ز لوزان [illegible] — کور و لالان رست سزاوار [illegible]

[illegible] که بود [illegible] شیرین سزا — رشته پیچان که بشش گشت راست

گر شرفی در رگ نای [illegible] است — هر که بجز [illegible] دعا گه [illegible] است

[illegible] که [illegible] چشم شود — رشته [illegible] گرم شود

و [illegible] گشت چو شیرین [illegible] — آب خورد شربت شیرین لبی

[illegible] بشر [illegible] — گر سر احیای [illegible] نکند

[illegible] ادست — قطره از چشمه حیوان آورد

[illegible] دریغ — وای که چون داری از ونان دریغ

[illegible] تر شود — جان نور از رحمت مادر شود

[illegible] — دانه [illegible] آفتاب

[illegible] — با دو جهانش نتوان [illegible]

[illegible] — [illegible] گر [illegible] بهاست

[illegible] — [illegible] چه مروت بود

[illegible] — آنکه [illegible] از مه شیر

وعدهٔ دوزخ چو هیچ برنوشت	دوزخی آتش زند اندر بهشت
لاجرم آتش چو زند شعله تند	خس نماند تیزی دندانش کند
تا تو سختی دل آبای خویش	پیش تو نامد بد از ابنای خویش
گر ز تو چشم پدرت دید خار	از پسر خویش همان چشم دار
چون تو بهی خون تو بدرگ چرا	ورنه سگی زادهٔ تو سگ چرا
نیش وچه هست نه زهر دم بود	از دم مار دم کژدم بود
چون تو بدی گر ز تو زاید بتر	خون جگر گوشه به تهمت مخور
گر بچه خود بخورد گرگ هار	بچه او نیز شود بچه خوار
میوه که در نشتر تلخش توئی	خار رخ او بود از رخش توئی
خون که به تن چشمهٔ حیوان ماست	گشت چو فاسد خلل جان ماست
شو ادب آموز پسر را به پیش	کو چو قوی شد نتوانیش بیش
چوب گنی شانهٔ تو را زبان	موز گسستن نه فتد در میان
زادهٔ بد در مکن و کن بکش	ناخنه از دیده بناخن بکش
زانکه بدان گفت پدر نشنوند	[illegible] خویش و [illegible] شوند
این ز حدیث پدر اندر خروش	آن همه تن بر لب فرزند گوش
زاده اگر بچه همه خاکستر است	سرمهٔ چشم پدر و مادر است
خرس چو در خنده گشاید دهان	بوسه همان لب که زند خرس مان

گرچه پسر دیده پدر از خون کند	مردمش از خانه برون چون کند
ور نکشد گرچه که از دیده مرد	دیده کشیدن نتوان بهر درد
چون همه مردم بد و دیده خوشند	رنج دو دیده بد و دیده کشند
دوری ازین میوه گرانی بود	میوهٔ دل میوهٔ جانی بود
پرورش زادهٔ دشوار نیست	آنکه نزاد است چه داند که چیست
سهل نماید بر استر و نان	محنت زائیدن آبستنان
گیرکه مادر کند از مهر خویش	پرورش زاده بامید بیش
چیست صدف را که زجان دو نیم	پرورد اندر دل دریا یتیم
دست قضا کین همه باهم نهاد	از پی آبادی عالم نهاد
گر نه دد آتش زده در خوی شدی	ور نه پدر از جانوران کی شدی
زاده که شد جانور از تو بپوست	دشمن جانی ست چو بینی بدوست
آدمی از سینهٔ مفتون خویش	دشمن خود پرورد از خون خویش
گشت چو فرزند بد آماده خوار	جان طلبی نان وی آماده دار
سفره ربا شد چو سگ خانگی	طعمه بر و بی حق پروانگی
حاضر مرگ تو و پرکرده دیگ	تا بر دارد او طلب مرد ریگ
[illegible] چو بی غم بدهانش نهی	لقمه شدی کی بدهانش تهی
خام خورد پخته ما در مدام	پخته که آن خورد همش کی خام

رنج کشی طفل شکیبا بود	پرورش نازنه زیبا بود
بچه طاوس که از بیضه جست	دانه خود جست ز بالا و پست
بچه که کنجشک و کبوتر کشد	لرزه کنان دانه ز مادر کشد
صید همان به که ز دست خود است	راحت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر	بندهٔ فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت	یک پدر از ده پسر افتد بدست
ناخلفی را که بود شوم چهر	بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ چو گه خشم فغان بر کشد	لقمه ز دندان برادر کشد

حکایت مرد برادرکش که قصد خون خود کرد و گردن به تیغ داد تا گردنش زدند و خون او هم در گردنش کردند

از پی میراث یکی خشمناک	ریخت بکین خون برادر بخاک
تیغ بخون شست ز پهنای دشت	پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای چو سرو بلند	یافت ز آسیب گناهی گزند
تیغ برآورد سیاستگری	تا بهر آسیب رباید سری
کرد یکی از جگر مهر زای	روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن قدری پیشتر	کو زید از من قدری بیشتر
آن دگرش گفت که بفگن سرم	تا روم و مردن او ننگرم

هر یک از انگونه دران دستبرد	جان ز برای دگری میسپرد
مرد سیاست‌گر شمشیر گیر	ماند دران حال تحیر پذیر
گفت چه خویشی ست شما را بهم	وین چه طریق است و فا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس	وین دم یاریست و آخر نفس
گرد برادر کُش نظارگی	سر بکشید آن ستمگارگی
گفت بسیاف که شمشیر کار	از سر شان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست	من بکشم جان برادر بپوست
هر که بدینگونه فتد در وبال	عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو سه تن ساختند	قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص	کرد بعدل این دگری را قصاص
مرد که با خون خود آورد دست	چون دگری دشمن جان خود است
خسروا از اهل رحم ابرا جوی	قطع رحم را رحم الله مگوی

مقالهٔ یازدهم در مفاتیح فیض اماثل ازمال و مفاتح فیض انامل از آمال و فتح باب بر دستانی که قطره قطره گرد کنند و دریا دریا بر کران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی آبی که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمهای سائل را از کاوکاو بکنند

تجربه کردم ز هر اندیشهٔ	نیست نکوتر ز سخا پیشهٔ

سیم که اندر کف مردم دهند / آخر ازان به که بخاکش نهند

زر نبود چون بمغاک اندرست / خاک بود هرچه بخاک اندرست

هرچه نخوردی و نهادی چو مور / خاک خور و روزی تو خاک گور

نماند ز بهر کرم آمد درم / بین گذر قافیه اینک کرم

جانوری کو بجز از مردم است / در علف یک شکم خود گم است

آدمیست آنکه ز نیروی کار / پر کند او صد شکم و صد هزار

کودگران را سبب بیخی است / حال چو اینست پس او آدمی است

آنکه ز دادن کف بخشنده بست / کی زند از خوش دلی انگشت دست

شست چو شد بسته ز نا چیز چیز / دست بیاری زد و انگشت نیز

مرد ببسر دمی کف وا نه بست / گر نفسی وی کف دریا نه بست

بسته بود پنجهٔ اهل جذام / گرچه بریزد نگشاید تمام

راد چو کف بست کجا بیشی است / بند قلم موجب درویشی است

بسته نخواهد گره خود قلم / شد بجوانمردی ازین رو علم

گرچه گشائی گره مرد و زن / به که نه بندی گره خویشتن

خامه تراش است بهر جا سری / زانکه تراشد بسوی دیگری

تیرگران راست بباز آر نام / زانکه تراشند سوی خود مدام

تیشه که یکسر سوی خود رانمیش / خنده زند اره که دندانمیش

کیست کریم آنکه بمسکین دهد	نه از پی شهرت ز پی دین دهد
هرچه توانگر بتوانا فگند	وان که گهر باز بدریا فگند
آنکه دهد چیز بهم کم به کم	ز اهل نفاق است نه ز اهل کرم
گر توئی از راه کرم زرفشان	بر گدا کم بتوانگر فشان
خاک برابر بری که کشت خراب	رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه به نسبت نه فشاند کسی	بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است	هرچه بهنجار بود آن خوش است
دیده که از سرمه دلیلش دهند	سرمه نه از چیچه بمیلش دهند
دادن مکرم شرفی شد بلند	دادن مسرف بزه ورشکند
آنکه دوم جامه ندارد بپوست	بیخرد است ار دهد آنرا بپوست
شقه که بخشید بمردی فقیر	رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن چمن شد چو خرابی نشان	باغ بود برهنه و خون فشان
زانکه توانگر بزر است و منال	گر همه بد بد بود اسراف مال
از دو یکی چشم کرم راست نور	وز سه یکی قسمت خیر الامور
پردلی آن به که بطاقت بود	پردلی از وام حماقت بود
آنکه ببخشش نهد از باده روی	وام ستان باشد و بدتره بجوی
وانکه گرش خنده زنی جامی هست	بخشش دیوانه و طفل است و مست

بجز و ندا این همه وبست بد — گر همه خود خیر کند بی خرد

زشت بود دست وی اسراف زر — می بجوانمردی واو بی خبر

اینکه سخاوت همه درمی کنی — وه که اگر می نخوری کی کنی

جو و نه از بهر ی مال است و بس — قسمتی از قدر منال است و بس

حکم سخا نیست ز بسیار چیز — از درمی دانگی زدانگی پشیز

کیست سخی آنکه روانت دهد — هر چه دهد هم بزبانت بود

کس نشد روشن ز آب وان ترکن — کانچه بیابد همه را تر کند

نیست تقاضای جوانمرد جنگ — شاخ چو پخته است چه حاجت بسنگ

پیل خورد چون علف بزور — بسکه فتد بهرهٔ گنجشک و مور

شیر که بخشش همه خندان دهد — قوت کلاغ از بن دندان دهد

عربده سفله که احسانش نیست — غلغل ابریست که باراتش نیست

عشوهٔ زراق بگنجینه در — عکس در مهاست بآئینه در

بگذر از مدخل عشوه فروش — کو فگند لقمهٔ لب را بگوش

خواجه که لوزینه بگوش آیدش — کی بدهان لذت نوش آیدش

وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر — چون بط کور است بکور آب در

کس نکند مایهٔ مدخل تراش — جز ناک و شحنه بخشم و خراش

تا نخورد تیشهٔ پولاد سنگ — تی نکند زر زجگر گاه تنگ

کوزه که باریک بود باب وی	زو همه باریک رود آب وی
دادن مدخل که نباشد بسی	میل نباشد که پذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس (مدعا مثل بیت بالاست ۱۲)	هم بدو سه قطره بگوید بس
دست جوانمرد بود گنج بار	دست نگون هیچ نگیرد قرار
دست ستانست ستاننده را (بر پشت خواباننده را گوید ۱۲ برهان)	دست نگون است رساننده را (سخی ۱۲)
یعنی اگر میدهی از کف درست (بیان مصرع ثانی ۱۲)	سجده کند دست به پشت نخست (مراد از تواضع برای قدردانیش ۱۲)
سر نهد از دامن پر آدمی (مدعا مثل است بیت بالا را ۱۲)	پله چو پر گشت ببوسد زمی
پیش فشاننده که ریزد برون	گرد و چیننده ضرورت نگون
گرم روی کن که برائی بلند	کز خنکی در زمین افتی نژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک (مثال هر دو مصرع بیت صدر است ۱۲)	قطره نگونسار فتد در مغاک
یا بده انچت دهد اختر فراز	یا مستان انچه ستانند باز
منزل مهمان نبود هر دری	بار عزیزان نکشد هر خری
خس که کند پرسش گرمت مگیر	کاتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد دزدوار	باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ارچه زخون گاه سیر	سرخ کند روی نبود درگو چیر
کار جوانمرد نه رخ زردیست	مردی در زیر جوانمردیست
دور بود سفله ز جود و غزا	همچو خس از غرق و خر از آشنا

می طلبی از فلک شیشه گون	کاسه ستان دار و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد نمی	ریخته دستی که ندارد دمی
هرچه که امروز توانگر دهد	روز دگر عاقبتش بر دهد
قطرهٔ باران که بصحرا کم است	چون برسد وقت جو و گندم است
هرچه دهی مزد طلب کن نه نام	نام خود افتد طلب خاص و عام
باش درختی که برآرد ز شاخ	سایه خود از برگ بیابی فراخ
نام سخی بر شد و پرواز کرد	زانکه ز خود لنگر زر باز کرد
نام بخیلان بزمین ماند پست	زانکه ز دوشش سنگ گران هرکه هست
هرچه کرم بهر خدا گستری	مزد بری نام نکو بر سری
وانچه بنامی کنی از خویش دور	حاصل نام تو چه باشد غرور
زر ز پی نام نه بخشد کریم	نام ستان هیچ ستاند بسیم
سائل کز بین بفریب و فسون	دم دهد و مال ستاند ز دون
از خرد آنکس که توانگر بود	زر دهد و نام خرد خر بود
آنکه دمت داد مسیح است اگر	مرده نه هیچ دمش را مخر
لیک چو درویش نفس اند و بس	عیسی جان دانش و بستان نفس

وانچه دهی چونکه دهنده خداست
منت بیهوده نهادن خطاست

حاصل کنی زنا موری بران مضاف و مستتر شود و صاحب بهار عجم گوید که برسرو برسری علاوه و آن عبارت است

وانکه شاعیش بمنت دهی / اجرت باریست که بر وی نهی

بار که مزدور چو پیلی برد / یک من و یک دانگ پیلی برد

دانگ تو چون کوه بگردن نهد / تاب که آرد که بدان تن نهد

هرچه دهی میده و منت منه / وانچه پشیمان شوی آن خود مده

پیشتر از داد کن اندیشه یاد / تا نشوی بیش پشیمان ز داد

کار که اندیشه کنی پیش ازان / هیچ پشیمان نشوی بیش ازان

هرچه که نتوانی ازان خاستن / زشت بود دادن و آن خواستن

کس ز زمین باز نه لیسد لعاب / قطره کی از خاک رود بر سحاب

طفل بود کز خرد ناتوان / هرچه دهد باز ستاند روان

نیست درین وقت خود آن آدمی / کو برساند بدلی خرمی

هنر ماند درین روزگار / تنگدل و ظالم و افسوس خوار

گاه سخا از پی نان زبون / کبر نگنجد بدو عالم درون

زانکه شان مرغ ندارد امید / کاسه شان نی سیه و نی سفید

نقش درم شان ز تمنای دل / مقله دیده است و سویدای دل

گرچه خداشان زر و نعمت سپرد / دولتشان داد و گدایی نبرد

پاک روانی که در دل زدند / خط بها بر همه حاصل زدند

چون دل پاک از کرم آراستند / مال چه باشد که ز جان خاستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت آب زندگانی را فدای یکدیگر کردند و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک گشتند

کعبه روی چند بگرمای تیز		تشنه فتادند بدشت حجیز
چون بقدم طاقت گامی نماند		خون بجسد جرعهٔ جامی نماند
دود اجل خاست ز هر بندشان		بیخودی از پای در افگندشان
بر تن تفسیده قفای زدند		زاندهٔ مردن سر و پای زدند
تا که ز اطراف بیابان و دشت		ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزش شان دید و درونش بسوخت		از تف هر سوخته خونش بسوخت
گریه کنان آمد از اشتر فرود	زنان	بر سر هر تشنه روان کرد رود
شربتی از مطهره در طاس ریخت		زانچه خضر بر لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر	رفت	چشمهٔ حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار		کوست ز من تشنه تر او را سپار
چون سوی او برد چنان کو نجی		کرد روان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش		مرگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد		چشم حریفان قدری باز کرد
مست نخستین که نخورد آن شراب		گشت مزاج از سکر آتش خراب
خواجه صلا گفت و جوابش نبود	راز	خاک شد آن تشنه که آبش نبود

بهر گران بر و چو آن آب سرد | آن همه را نیز نماند آبخورد
آب نه زد کاتش شان مرده بود | جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت نمود خورد و آغ از دل نشاند | و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز چنان مردئی | کینت جدا گانه جوانمردئی
هست جوانمرد درم صد هزار | کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری روش آن سران | چند چو خسرو صفت دیگران

مقاله دوازدهم در منزلت شهیدان مغفرت نوش که از مقاتله غزا بشرف درجات بر آیند و مذلت شاهدان مقنعه پوش که قاتله و غایلطرف و رکات گرایند و شکستن آن زشت گوهری که نرم آهن او را از موم روی بتابد و تیغ گوشتینش سنگ را بشگافد و آب دادن آن دریا که قطره موج او همه روی زمین را بگیرد و او پیش خویش از حیا پرده بافد

ای بغزا بسته کمر ز میان | باخته سر در ره سود و زیان
جهد تو گر هست ز بهر خدای | با نیت صدق بمیدان درای
عربده و لاف ز سر دور کن | بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نگه را بود | تیغ زبان لولیکو را بود
مردی اگر شور و فغان و دم است | زال بیانزد رهبین رستم است

گر صفی از خصم بجان آوری	مرد نهٔ چون بزبان آوری
تیغ که او جامهٔ زبانست و بس	آنچه کند باز نگوید بکس
پارسی اگر نیست ادب در تو بیش	این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ زبان تیز زبان در دریغ	زانکه نگنجد به نیامی دو تیغ
زان لب فاربزه در خور است	کش هنر افزون و سخن کمتر است
کرده که گویند نباشد بسی	خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبهٔ باز بود بی شکی	زانکه ز صد کرده نگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زند ماکیان	زان خورد آلودگی خاکیان
لاف ز پر مغز مجو ای دلیر	بادشکن باشد چه بی شیر
بس غزگو یا که چو در می نشست	کم نه نهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دور حریف آزمای	پای چو مستانش بلغزد ز جای
شو بگه معرکه شمشیر گیر	کیست که در می نشود شیر گیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ	سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ
جلوهٔ بی جنگ بصحرا ورد	هست چو پاکوفتن بی مرد
گرچه تن مرد بمردی زیست	زینت اسلام ازان برتر است
هین که ز انگشت بهنگام شست	در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زنان غیور	جان که کنند از دل مردانه دور

نی ز پی دخل زیادت کنند	کز پی اعلای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند	شربتی از چشمهٔ کوثر خورند
در ته این خنجر چون بید شو	جان بده و زندهٔ جاوید شو
تا نه که شستن نه بدریا توان	تیغ بیک قطره بشوید روان
هر چه جز این ست بمیدان لاف	مردن مردار بود در مصاف
کشته که ز خویش بغارت رسید	غارتی کشته نباشد شهید
پیش گروهه زن صحرا شتاب	کشته شود و ز غن از یک کباب
غازی رسمی که بغارت رود	هست چو حاجی که تجارت رود
چون ز حج آنسوست تجارت گهش	کعبه طفیلی بود اندر رهش
آنکه غزا خوانی و جوئی جزا	گر غرضی هست نباشد غزا
رو بغزا دل غرض آلوده وای	جهد خود است این نه جهاد خدای
تاختن غر که عبارت گری است	از پی رعنائی و غارتگری است
جلوه گری کو بکند حمله تند	هست چو پیکان ز راندوده کند
تیغ که دارد بقلم حرف تیز	زنگ وی از صفحهٔ او گو مخیز
زان صفتان را زره و دشنه چند	زشت بود زور نشی دشنه بند
مرد نه بیند مگر اندر خدای	غره همه خود بین بود و خود نمای
مرد اگر زیب سر و تن بود	هر زنی آراسته بهمن بود

آنکه نه از صدق دلیری کند | بهر چه آرایش شیری کند

دل اگر سان ندارد به جنگ | بازو و دستش بود اسباب جنگ

گیر که تیرش نشد انگشت هست | تیغ بشت ار نبود مشت هست

زیب عروسانه کند از ملوک | تیغ بود آینه و نیزه دوک

مرد که آهن دل و رویین تن است | نی زرهش حاجت و نی جوشن است

[illegible] که به هنگام کار | برهنه گردد ز پی کارزار

باره از آهن که شود [illegible] | کار چه گر جسم بود آهنی

حمله کند شیر [illegible] | گرگ نجسته ته برگستوان

چون زنی رزم خواهی [illegible] | جوی سلاحی که نیابی زبون

[illegible] | [illegible] از خویش

[illegible] | شیر که انگشت [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | خود و زره و تیغ [illegible]

در صفت کین کو نه یک رو ز روی	زرد کند گونه صد جنگ جوی
مرد که رویش ز نفر گشت زرد	سرخی رو بایدش از غازه کرد
زرد داران گردد مرد سلیم	کز رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه همه خویش گریزد ز روی	او بچه سان ایستد آخر بگوی
مرد تنک زهره بجز بد ستیز	از تنکی لرزه کند تیغ تیز
باز بسی مرد که در جای جنگ	زرد شود رویش ز صفرای جنگ
فی غضب شیر بسرخی درست	شیر که زردست دلاور ترست
چیده گزین مرد که در کارزار	لشکر ترسنده نیاید بکار
آب که او خیمه ز باران کند	دایره آب سواران کند
خاک بران دایره کز هیچ باب	گرد نخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی در خورست	کوز پی تیغ همه تن سرست
چون سر لشکر نبود گردنی	تیغ ضروریست بسر خوردنی
شه چو بود دل بدلیران جنگ	شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل و شاهین که چنان بد دلاند	شه دل شان داد ازان مقبل اند
دل ندهد گر بچه چرز و کلنگ	حوصله پر سنگ ندارند سنگ
آنکه ستاد پیش سپهی درست	گرچه ضعیف ست توانا ترست
سبسه که بر پای شد از جای خویش	بشکندش پیل ته پای خویش

حمله بی صرفه مکن در نبرد | گشته بسی کشته زنامرد مرد

جنبش کورانه کند جاهلی | دوست زند طعنه و بدخواه طعن

شیر دلاور که تک آموختند | حمله شیران ز سگ آموختند

از شغب یک سگ جنگ آزمای | ده سگ درنده بماند بجای

سگ تو به گر کمی از سگ بجنگ | خواه تو آهو کش و خواهی پلنگ

دل طلب از مرد نه اندام و پشت | باز سبک باشد و لک لک درشت

شیر بهیکل نبود چون شتر | اشکره مرخورد بود باده پر

مغز حواصل خور سنقر بود | نیزه تهی تیر میان پر بود

مرد همین گو بنظر کمترست | مورچه تیغ پلارک خورست

بین که گنه خورد بد انسان دلیر | کوز دلیری بخورد خون شیر

دشمن ناچیز بهنجار کش | پشه بسیلی نه بچقمار کش

بر تو کند پشه چه نشتر زنی | خود شوی آزرده بخنجر زنی

تیزی پیکان خورش کرکس است | پر مگس بر که ببازی بس است

معرکه بر مویی که زجان شسته اید | گلشن ستوری بود و برگ بید

وای بران مرد که نام آوری | کز تو بغیری نرسد یاوری

ماند زه بون همسر تو زیر تیغ | تو سر خود گیری ازانجا دریغ

نی کمی از سگ که چو بیند دلیر | باز خرد منعم خود را ز شیر

باش چو باغنده طفلان بحرب	کو بهوا برجهد از بهر ضرب
... کو ببینکی زخم کس	سر زده پوید که نه بیند ز پس
جلوه کند ...	اسپ بخند و بگه آشنا
آنکه دل او پر ...	کی دل بدخواه ... تیر
... که چو شاهین پرید	پشت پرنده ز پیدان ...
آنکه ... پشت دلاور بود	پشت وی از روی نکوتر بود
شیر ... که گریز و جنگ	... نشاند ...
پشت مدان جای کمان ...	آنگه ...
... تماشا میوه ...	آنکه چون پشت ...
... آن مرد که مردی ...	[illegible]
... سگ عربده خندان کند	[illegible]
... تو ...	[illegible]
... روش ...	[illegible]
... گر ...	[illegible]
آنکه ... آزمای ...	... [illegible]

حکایت آن سگ که ... شد ...
از ... حیدر کرار ... [illegible]

بود اسد الله بو غا در مصاف | با یکی از کینه وران در طوف

حمله بر وی برد سوار دلیر | گر بستیزنده نیامد بزیر

تا بجنبان کشمکش از دستبرد | شد زره و سو آله پیکار خورد

هر دو دلاور چو بکین آمدند | گرم ز توسن بزمین آمدند

دست بهم برزده زان چاوری | پای فشردند بزور آوری

حیدر کرار بسی کرد جهد | کاخر دشمن بزمین برد جهد

چون گه آن شد که بخون گردنش | در فکند بار سر از گردنش

زد بدلیری سگ و رازمای | آب دهن بر رخ شیر خدای

سخت چو پیچید بخشم اژدها | کرده زتن صید مخالف رها

بسکه درآویخت در خشمناک | کان زده را بار دگر زد بخاک

زو سرش از خنجر سینه شگافت | سر زده در پیش پیمبر شتافت

گفت رسولش که چو خصم درشت | بر زمین آوردی بصد حیله پشت

چیست که بگرفتی و بگذاشتی | بار دگر دست بخون داشتی

گفت نیوشنده ایزد شناس | کاین زدیم بود مغز این هراس

من چو شدم چیره بران سخت کوش | آب دهن زد به رخ من زجوش

در غضب آورد مرا نفس خام | در دهن نفس نهادم لگام

کانچه غزا زین غضب آرم بجای | بهر خود است این نه ز بهر خدای

گشت مغرور تری که ربا کردیش	لبس او ب از بهر خدا کردیش
آنکه [illegible] کوشش پی دین بود	ایمنی کند و شرط غزا این بود
مرد [illegible] چون زپی دین نکرد	[illegible] خسرو اگر این نکرد

مقاله سیزدهم اندر اندرز شاهان و اعانت بی نیایان و اعانت او خواهان و تحلیه اعمال ملکی بصنعت نصفت و تحلیه اعلام ملکی بعدل معدلت و دراز دستان ستم را [illegible] تطاول بریدن تا کوته دست بود و زیر دستان کریم را بدست تلطف سایه کردن تا در سایه [illegible] رحمت شوند

ای مناست علم افراشته	تخم ستم در ره دین کاشته
غافل ازان دم که حسابیست	خارج ازان دم که حسابیست
در پس این پرده که راه تن است	هر سر انگشت گواه تن است
آنکه کشد عهده بیک تن [illegible]	روز جزا [illegible] آن تن برفت
آنکه [illegible] کسان صد هزار	شد بفلک چون بود انجام کار
[illegible] خورد و نباید شمرد	آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
[illegible] ان که گشاد از کمان	بگذرد از نه سپر آسمان
[illegible] شه [illegible] فیش گزند	شه نرگس [illegible] خانه خرید
[illegible] سلطان تماشا رود	خرمن درویش به یغما رود

پیل گر از روی زمین پا نهد — پای نه بر مور بعمدا نهد

بخت رعیت چو رعایت کند — خشم ملک جمله عنایت کند

رحمت مادر چو فراوان بود — شیر شود خون که به پستان بود

چون طلب و نقل ولایت کنی — گوش بکه حکمی برعایت کنی

اره صفت قسمتی از پست باش — نی همه چون تیشه سوی خود تراش

دشمن اگر خود همه پیش و پس است — عدل ملک حرز روانش بس است

زاد مسافر قدم سخت اوست — سنگ تمام محک بخت اوست

تیغ بعدل آینهٔ پادشاست — چون بستم رفت کلید بلاست

پشت که از تیغ شود فتنه زای — باز هم از تیغ نشیند بجای

آتش کند گر بنا را خراب — زود در رود گر رسانی بآب

شه که نه بر تخت تمکین بود — شیر شمر روبه پشمین بود

گر و بلایی که در اسلام هست — از خفیه پنهانی شاهان است

شاه که شب تا بسحر می خورد — روز بخسپد غم دین کی خورد

رخنه شود ملک بفرمانها — اره شود تیغ بزندانها

گر به نوی کن بکن خسروان — خانهٔ مظلوم بگیرد عوان

ورنه تو بیم ملک آزادی است — پور نه از قصد اشاید بیست

مصلحت ملک به فرق او نشاست — در ته هر حکم سیاست نشاست

موی که پیچیده نه زبی شانگیست | گر تو زنی استره دیوانگیست
شانه بسرها همه زین ره گوی | کو نه زبان فرق کند مو بموی
استره یک سر بستر دو نعمش ست | زان همه ره وی سطر اندرکش ست
تا بسلیمان نرود در ره مور | منهی که باشد و جاسوس کور
شه که بود عصمت عالم ز دور | آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که بر آتش درست | نور چه بیش که خاکستر ست
نیم چراغ آنچه بسکن کند | طاق سیه زاویه روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر | تیغ و سنان دید از اندام شیر
گرچه ملک به بود و پر خرد | بد شود از کارگزاران بد
خواجه که دامن بکفایت کشد | پیرهن از پیر ولایت کشد
گربه که شد عطسه شیر ژیان | زور برد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور در انگیزش ست | نوک قلم نشتر خونریزش ست
اشکره را از پی جرز و کلنگ | هست چو او تیزش قضا جنگ
آنکه مرا وش دم افکندن ست | پیشه او سوختن و سختن ست
شغل سلیمان چو بدیوان رسد | ناله میان ناله بکیوان رسد
نزد بزرگان دیانت شعار | نیست به از عشق مهر زر نثار
طایفه خامه شان درد ناک | در قلم خویش در افکند خاک

یک خط شان بی شکن و پیچ نه — حاصل از آن حشو و گره هیچ نه

آنکه خط راست کشند از قلم — بین چه کجیهاست بزیر رقم

صد فن بی جهل بدفتر نهند — تهمت این علم بجید نهند

آنکه کند خانهٔ خلقی خراب — کافی و پرکار کنندش خطاب

وانکه چو بی روش بسوی حق است — خنده زنندش بزبان کاحمق است

خامه صریری که سگالد همی — از فن شان زار بنالد همی

کرده قلم را بخیانت علم — هر همه را دست ببرای قلم

هست قلم کاتب وحی خدای — خواجه کند آلت دزدیش وای

وه که از آن مایه چه حاصل کنی — کالت حق آلت باطل کنی

خواجه خورد لقمهٔ شیرین خویش — خامهٔ ساعی بکمینگاه نیش

زخمه خورد خوش نشان از دنبال — نه بهره ز عقرب فتاد اندر وبال

کار جهان چون بکجی گشت راست — کوش بنرمی که درشتی خطاست

خس چو براگند بصحن سرای — رفته بجاروب شود نه بعصای

هیچکسان چشم زکس کم زنند — مورچگان پلک برهم زنند

ظالم اگر خود بزبان میر گشت — تا نشوی خوش که زبون گیر گشت

گر درم اگر در ته خاک و خس است — راست مدان کش کجیی در پس است

گرد رشتم کاره بجعبشی متن — کز رگ تو بهر تو بافد کفن

روبه صحرا بسگ خانگی	گفت که چند از دم بیگانگی
داد جوابش سگ و باگیر	تا نکنم قسمت ره تو را [illegible]
ساخته با گربه بیداد کیش	گفت گلوی تو هم طوق [illegible]
گربه بصد عجز و سرافگندگی	گفت ز تو طوق فرو بندگی
طعمه و نامی بطی با عقاب	رفت ز ریگ زرخته [illegible]
گرچه حیوان لقمه نیکو خورد	هم بود از نام [illegible] خورد
سینه مرغان که چنان پاک شد	نام وی از شکره [illegible]
ظلم مدان کی شود از پند پاک	[illegible]
ظالم مفلس چه سگ چه گربه	لابه کنان [illegible]
سیم اگر بیضه فروشد مرید	گرگ [illegible] است برای [illegible]
تحفه چو برداشت کمان ستم	ز [illegible] آنکه چنین [illegible]
شاد شود سگ چو روز جنگ	دست [illegible] شل [illegible]
پیش ستمکاره مکن پشت کوژ	زانکه فراوان [illegible]
کی قطره به ایران رسد	پر [illegible] از کار [illegible] ان رسد
در تف خورشید بفرق جهان	سایه [illegible]
گردنی گربه بپوشش تنی	تیغ [illegible] ز سوزنی
سوزن پوشنده به بین یک نفس	گرچه [illegible]

ای که منی گنج بهر گوشه — یاد کن از فاقه بی توشه

نانخورش بیدلان جیب آب — مشعله بیوه زنان ماهتاب

بهر همه گندم ز دهقان — برزگر از قرص جوین نان خورد

بهر بریشمی تو ز دور سپهر — در همه یکسان نگرد چشم مهر

گر بپرت گشت جهانی عزیز — گوش کزان بیش بگنجی تو نیز

سوزن نگنجد چو برون آیش — کوه بگنجد چو بگنجانیش

نان سگی را چه بیاد در رود — گوشت از انجای برون تر رود

کل سگی اندر خور دارد کو به پیخ — خاک تو خاک زنی روی بیخ

نام بزرگان ز است کز خاص عام — از پی نیکی ست نه از بهر نام

هر بزرگان شده به بزرگی سمر — کو شود از نام بزرگی پذیر

ورنه کی نام بزرگ — بحر سه حرف آمد و قطره چهار

بزرگی نه فی ستم و افی ست — ور چه دهی مایه بدنامی است

بدل ستمگاره نشد سودمند — نام بانصاف برآید بلند

پیشه قصاب چو گیرد شبان — گرگ کسیلان شود و بی زیان

قدر من از قدر تو گر اندکیست — خون من و تو بجراحت یکیست

گر تو شوی رنجه ز آسیب ما — جسم و دل غیر شه و بین چها

هرچه که بر خویش ندارد روا — بر دگری نیز نباشد روا

دگر به نه غیر کرم پیش گیر	در محل تیغ سر خویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاهی تیر بخطا زدن بر بیگناهی

تاجوری از ملکان دیار	صبحدمی خواست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرا و دشت	صید کنان سوی پسی میگذشت
بود یکی کودک بیوه سرشت	بر سر آن راه نگهبان کشت
تا که از آنجا که قضا رفته بود	طفل ز آسیب صبا خفته بود
دید شه از دور در آن خرسال	در نظرش مرغ نمود از خیال
با پیچ سوزان که درو بود غرق	جست بران سوخته خرمن چو برق
رفته محابا بلائی کرد	کرد خطائی و خطائی نکرد
مرکب دولت چو بدان جا رسید	از بد نا [illegible] کشید
خسته دلی دید جگر سوخته	تیر بلا کش به پرین دوخته
داوری پیکان قضا آب خورد	قطرهٔ آبیش جدا کرده سرد
با گره زبان بسته بدان داوری	با دل پر خون بزبان آوری
گه بتاسف لب خندان گزید	گاه سر انگشت بدندان گزید
یافت خبر با در سینه کباب	خون شدش از سوز جگر گوشه آب
بر سر آن خاک بخوبی نهاد	خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت	هر که دلش داد دلش را بسوخت

شاه چو دید آن شغب و باک | گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز | طشت دگر کرد پر از گنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد | در نظر پیرهٔ درویش برد
گفت بکش یا تم خود ببر کن | وام خود از گردن من دور کن
ور گنهم را بغلط بسپری | مزد ز پیرزن آن نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر | جرم من بخش بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم ترا | وین ده اگر شهر شود هم ترا
شه که به تسلیم سری پیش کرد | تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که پیوسته گشت | راه خصومت ز میان بسته گشت
زال چو دید آن روش عدل و رای | لختی ازان بیخودی آمد بجای
گفت که خون ریخته گیر از تو زود | مردهٔ من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زدی خون بود | من که بعمدا کشمت چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم او نیز باد
ای که ترا شحنهٔ دین کرده اند | داد چنین کن که چنین کرده اند
رابطهٔ خسروی از داد بند | تا کنی آوازهٔ خسرو بلند

مقالهٔ چهاردهم در تحسین دیانت جهان و نفرین دیانت خلق و تحریص شو کتاب که در صدد گرانید و نمونهٔ قلب اعمال

لامع نماید و گرم خیزی نخچگانی که لعل و یا قوت آبدار
بیگانه را انگشت افروخته داشتند و از بیم سوختن
انگشت نهادن نتوانستند و دود انگیزی سوختگانی
که دوزخی آشام میکنند و آروغی دودناک هم بیارند

ای بدیانت دولت آراسته — خواسته خلق فرون خواسته

خفته تراز خاک به آسودگی — پاک تراز باد زآلودگی

دولت روزی که ترا داده اند — عصمت جانی که ترا داده اند

گر غرد این سکه فشاند ترا — در همه آفاق که ماند ترا

گر درم بد نبود گو مباد — صدق تو بس در گره اعتقاد

آنکه بپاکی حرکت نیستش — هرچه درآرد برکت نیستش

قطره که افتاد بگل در نشد — وز نم شبگیر سبو پر نشد

در تن مردار پری دل بهی ست — سینه نگر وز شکم از دل تهی ست

شد شکم و حلق چو سیل فراخ — بار شکم تنگ بود دل فراخ

مال کسان گرچه که حالی خوش ست — چون بنهایت نگری آتش ست

شعله که از شمع زبان کش بود — آن همه موم ست که آتش بود

آتش سوزانست چو مال حرام — خام بود پختن سودای خام

بهر حرامی نبود مرد تیز — شیر کنند از آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود خوشه چین	چرغ سیه چشم بود دوربین
زر که برنگ است چو سیر مگس	لقمه مکن کان نه گوارد بکس
کیست که این لقمه توقع نکرد	کانچه فرو برد دگر رجع نکرد
ایک حریصی که بسوزد ز رنج	کی دهد ار در کفش افتاد گنج
ریگ که آتش خورد از آفتاب	سیر کجا گردد از آشام آب
چشمهٔ خورشید بدریای خویش	تشنهٔ قطره است گدای خویش
مرده زر را که بماند دوست	دوست کسی داشت که محتاج اوست
هست تهی مرده که نبود بگور	مردمک چشم شگالان کور
آدمی آنست بنزد خران	کوست چو خر در ته بار گران
گر همه گبرست که مالیش هست	در نظر خلق جمالیش هست
ور چه بود مومن پرهیزگار	هر که زرش نیست ندارد عیار
تازگی روز تمول بود	خندهٔ گل پرده در گل بود
خاک بسر مرد تهی چشم را	کز پی زر زر شمرد خشم را
ای که بمال مانده چو موران اسیر	در ته باری چو ستوران اسیر
مور که حرصش بود از حد برون	زنده رود در بن زمین سرنگون
خاک خورد مار ببالای گنج	لاجرم از سر زنش آید برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال	فرق نداند ز حرام و حلال

کاه خورش در دهن ماکیان / دانه همانست و پلیدی همان

فرق نظر تیزی و باریکی ست / چشم چو بستی همه تاریکی ست

گرچه خورد شکره مرغی تمام / شک نه که پر مهره برآرد ز کام

آدمی آتش خورد از حد فزون / کز دم او دود نیاید برون

خط که به پیشانی خائن بود / جائزهٔ غصب خزائن بود

در شکم باز که چندان خطست / تذکرهٔ جان تذرو و بطست

آتش از آنجا که خیانت گرست / بهرهٔ کارش همه خاکسترست

خاک امین شد که بهر کشت زار / دانه یکی هفتصد آرد ببار

آنکه دود بهر کم و بیش را / ره نتواند روش خویش را

کار سیه گرچه بهشیاری ست / اینهمه نیرنگ و سیه کاری ست

پاس چه بینی ز سگ لقمه خواه / روبه نگر از دزدی و رنگش سیاه

بهر دم حیله نمائی بسی ست / هرکه دمش خورد چه ابله کسی ست

آنکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت نپذیرد و بس

چوب به گیرد به آب جای / سنگ نباشد بهوا دیر پای

دانه ابر تشنه بحال کسان / دررود از حیله بجان کسان

سنگ که نیست هوا را درو / دررود آتش بمدارا درو

آنکه شد از قطع گره گم خیز / چون زبان باشد و برّان و تیز

صیقلیان تیغ که روشن کنند | تیزیش از آلایش روغن کنند

آنچه در ما بزبان سخت ست | تیغ درم گیر یکی از صد ست

هست بدان خوی بد ایشان نکول | کو خورد از بو العجبی خون گول

خون کسان میخورد آن بد رگ | می که خورد شاه به آواز چنگ

وز در محراب که تنها رود | از پی قندیل و مصلا رود

گربه اگر صید حج اکبر کند | هم بحرم صید کبوتر کند

گر غرضت چربی خویش است و بس | آب خوش از تو نخورد هیچکس

آب که از خمره روغن خورند | جوش دل از دلو ته تن خورند

گرچه همه خلق خیانت گرند | لیک دو قوم از همه خائن ترند

زان دو یکی عالم تزویریست | ثانی شان حاکم تحریریست

گرچه درین هر دو ره داد نیست | لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مبادا که فتد شهر شاه | در قلم هندوکان سیاه

زاغ نشاید چمن بی‌شمار | خال یکی به بر حق نه هزار

لشکریان خود زدل نا سپاس | شاه شناسند نه ایزد شناس

آنکه نه بینی از و نیست باک | و آنکه بر او بینی از و ترسناک

چون خورد آنست جو دهقان پیر | تا کهش از ماش بگیرد دگر

آنچه که بر خود نه پسندی روان | بر دگری هم مپسند ار توان

قوم دگر هم که زین هم پیشه اند / چون نگر حق راست کج اندیشه اند

در روش عام محو کیمیا / زانکه بر بسته است شارع کیمیا

راستی از عدل کی سازد نهاد / چوب گز و چوب ترازو نهاد

سکهٔ بقال ترازو بود / جدول خط راست سازو بود

او خود از انگیزش بازوی خویش / ساز و نوا کرده ترازوی خویش

هرچه کس الفخته بیازو کند / طعمهٔ شاهین ترازو کند

گشت چو شاهین تو مردار خوار / زو جز مردار چه گیری شکار

باز زرگان گز و مقراض تیز / هست غدار و دیانت عزیز

راستی و درستی وی گر دکن / حاکم از آن گشت با کسوت و خز

گرد چو مقراض بسی رقعه کم / مانده تهی چشم و گره در شکم

رخنهٔ خیاط شتر سوزنی ست / لیک در ایمان وی آن سوزنی ست

دزدی کاسب که ز افلاس خاست / خست تاجر ز برای چه خاست

گرچه کسی را ز درم چاره نیست / لیک خسیسی چو ربا خواره نیست

خواجه که حرصش بر پاره نمود / عمر زیانش بود و جیفه سود

بهر دو سه دانگ که بروی فزود / منتظر آنکه مهی کی رود

کی دهد آخر دل و عقل سلیم / یک مه عمر از پی یکماهه سیم

در همه مذهب نشود هیچ حال / مال ربا خوار و قمار حلال

بسکه مقامر بود از صدق پاک / سنگ بمشتش بود و زر بخاک

مرد گنهگار مقامر فنے / دزدی و طراری و نقب افگنی

تا بتو آید ز دل عشوه کوش / وام ستان باشد و عشوه فروش

وانکه کند وام بحرص و هوس / نیست بدان مال که دهد باز بس

چون نیست راستیش محرم بود / لابد ازان شومی او در الم بود

بادرم آشام نگیرد حلال / نم نخورد چرب چو باشد سفال

عشوه ده از کوشش افغان گری / سهل جوابی دهد از کری

بیشتر این آدمی گر بخوی / تند شنو باشد و آهسته گوی

آنکه نترسد ز خداوند پاک / از سخن آدمیانش چه باک

عربده و نعره کم حاصلان / نغمه چنگیست بر عاملان

جانوری را که بود سنگخوار / طعمه دهی گر کنیش سنگبار

حاصل عامل که نداریش چند / این همه زنجیر و شکنجه ست و بند

آنکه بمردار جهان رو نهاد / پر دلی خویش بیکسو نهاد

گرچه همیشه مگس کرد قوت / هیچ گهی قی نکند عنکبوت

سگ چو برغبت شکند استخوان / تو مدهش ریزش سفره بخوان

سفله که دل بست بزنجیر سیم / نه آهن زنجیر تنش را چه بیم

آدمی از بند شود دلفگار / سگ چو به بندی شود صیدوار

کما بخلاف آدمی ۱۲

شرع چو بنیاد صیانت نهاد — قاعدهٔ دین بدیانت نهاد

کیست بنزد تو ز خاص و عام — کش بدیانت بتوان برد نام

هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست — معتمدی بر سر این خاک نیست

طائفهٔ عهد که بینی بجای — گبر دلانند مسلمان نمای

نادره یابی که درین روزگار — کش بود از ترس خدا اشتکار

رسته نه ز اندیشهٔ یزدان شوند — بلکه ز اندیشهٔ شیطان شوند

ای شده ز اسلام و سلامت بری — دین تو فارغ ز دیانت گری

آستن زله کشانت دهان — آسترهٔ کیسه برانت زبان

ترس نداری که فنائیست هست — شرم نداری که خدائیست هست

روز قیامت بخطا و صواب — گر ز تو پرسند چه گوئی جواب

چند بسرمایهٔ خلقت گمان — چند نظر در گرهٔ مردمان

شرخ کنی بر زر بیگانه چشم — غرقهٔ خونت شود از خانه چشم

دزد که پیشه نکند دست کار — شحنه کند کوتهش از ذوالفقار

حجره گر آزاد بود از گزند — در نکشد سلسله و تخته بند

سفله چو در زاویه جا کند — بینش دزدیده بکالا کند

آنکه ندزدد نظر خویش را — دزد که نگهداشت زر خویش را

با من زراق که بی ره بود — قبلهٔ طرار عفی الله بود

حکایت آب آمیختگی شیرفروش و آب بردگی رمه وی

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان گشته از و شیرخوار

شیر که از بهر سبو ریختی / آب در آن شیر در آمیختی

بردی ازان آب بطمع بشیر / نقرهٔ چون شیر ز برنا و پیر

روزی ازان کوه بصحرای خاک / سیل درآمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد ناگه ازان شیر سرد

شیر خنک از تف تابش بسوخت / جملهٔ آن شیر ز آبش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کارشناسیش در آن کار گفت

کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زان سخن آمد ستوه / مانده سر افگنده چو سیلاب کوه

خسروا گر دین طلبی از خدای / زین دل خائن بدیانت گرای

مقالهٔ پانزدهم در ملامت موذیان که بغضب و تعصب جوشند و سلامت موذیان که بحلم و علم در تحمل ظلم کوشند و رفتن غبار خیال از دلها و شستن غبار گلها و کند کردن حدت آهن هلالان از خراشش تنها و روشن کردن حدت پاکیزه گوهران از تراشش کهنها

ای بجفا کرده دل خلق ریش / پیشهٔ آزار گرفته بخویش

کی بجفا یار بهی بسته اند / مشت زبان مشت تهی بسته اند

هر که به بد بهر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد

کشته شود زود عقاب دلیر / دیر زید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغی به دهان آورد / گوشش و دهان خود بمیان آورد

غصه مخور زانکه شقاوت دروست / خشم فرو خور که حلاوت دروست

زهر کشنده که زبانت بود / چون نکشیش داروی جانت بود

هر که نه درویش مسلمانی ست / عاقبت کار پشیمانی ست

هر که مسلمانست پشیمان چه ست / وانکه پشیمان نشود کافرست

با دل نیکان نبود خشم یار / هیچ گهی گرم نباشد خیار

ساده دل ار گرم برآرد نفس / در ته آن گرمی لطف ست و بس

نقل که گرمیش برآید برو / آب تشنگی باشد و آبی درو

خشم کریم ارچه گدازش کند / از پس آزار نوازش کند

نخل که خرماست همه بار او / پرورش خسته کند خار او

هرچه ز سفله بدار استوار / آن همه فتنه ست در انجام کار

زاول نباست عوان نرم تر / نرم بود خار در آغاز کار

آنکه تنی یافت ز یزدان شریف / هست چو گل زاول و آخر لطیف

باز کند دیده چو خاری نهند / پیش نهد فرق چو باری نهند

پاره آتش بود آن پرگزند / کو زدمی شعله برآرد بلند

مردم بی سنگ بخود وگم بود | سنگ گران گوهر مردم بود

خس بغباری رود از جای خویش | کوه ز دامن نکشد پای خویش

مردم با اصل چو دریا بود | مردم بی اصل چو خارا بود

تن که سبکبار بخیزد ز جای | سنگ بر و نکه بجنبد ز جای

خشم سران موضع سلامت بود | زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران خازن افلاک شد | باد سبک مرکب چالاک شد

ظلم رها کن بره داد باش | زانچه ملامت رسد آزاد باش

هر چه که اول بملامت کشد | آخر کارش بندامت کشد

گوش که ناید ز زبانها ت غم | لیک نگهدار زبان را تو هم

گرچه که فولاد بسودن کم است | سودگی آهن سوهان هم است

دست و زبان تا ت عقوبت گر است | دست و زبان هم بعقوبت در است

بنده که خلقی نبود خوش زبان | به بود از خواجه یاوه دهان

سفره گربه که بود مشک ده | از دهن شیر که گنده ست به

از ته دم عنبر تر زاد گاو | زاد نجاست لب مردم از او

نیک شناسد خرد هوشمند | گر دم آن تا لب این فرق چند

هر که منش نیست ز فرزانگی | بابت خنده ست ز دیوانگی

به که بد خلق نگوید کسی | تا بد تو نیز نگوید کسی

بلکه تو بد و نیک همه دم مزن | هیچکسی را بجهان کم مزن
آنکه خدایش ز نکوئی سرشت | کی شود از گفتن زشت تو زشت
دون نکند غوغه بزرگان تباه | کج نشود از لکد غوک چاه
آنکه خردمندی او بی شکیست | مدحت و دشنام بنزدش یکیست
از بد بد گفت مرنج ای حکیم | بیخ چو سختست ز صرصر چه بیم
گر همه خود خار نهندت خسان | دیده بدوز از بد و نیک کسان
تا ز بدی خامه نگارید نخست | عیب نگارنده نگارید نیست
هر چه ز تقدیر برآرد قلم | موی نگنجد بشگاف قلم
اهل هنر گر نشمارے وراند | بی هنران نیز نگارے درند
نی که تهی برده بازطرف رود | گر نه ز باده سراید سرود
شود نی از شکر افزوده تر | کین قلم و نیزه دهد او شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ | گر ز چه نهی گام به بستان باغ
زاغ بدو گفت که پرواز کن | گر گرو از من ببری ناز کن
هیچکسی نیست ز زیبا و زشت | کش نه حکیم از پی کاری سرشت
چشم چو در خویشتن آید همه | زشتی خود ز نجاید همه
نیک بدانی که نباشد درشت | در شکم مادر خود خار پشت
شیر کسان خونت نماید بچشم | ژرف مبین کاب درآید بچشم

زنگی ار شود که بر افعی زریش ‌‌ | از چه نبشری سر پستان خویش
سرمه که خاکیست سیهٔ نظر | روغن ازو یافت چراغ بصر
پیر چو در عیب گرانان بود | تختهٔ تعلیم جوانان بود
دزد که در ره بعنان تازیست | نقش پیش فتهٔ غمازیست
هرچه که مخدوم بد اندیشه کرد | بنده همان حال همان پیشه کرد
رند که او پا به تباهی نهد | گام کجش راست گواهی دهد
گرچه که بد رانه کسی پی دست | خوی بد آخر همه جا با وی است
دزد که با سرفه شود نقب گیر | داروی تیزش چه خورانند تیر
خلق همان است بفرمان کس | کو بجفا دست نماید بکس
لت همه ای خم کند از سجده پشت | سجدهٔ انگشت نگیر پیش مشت
تا کی ازین گو بسلامت وی | راه چنان رو که سلامت روی
چند چو آتش قدرهی دود باش | گوش بخشنودی و خشنود باش
خاک زنندت بسر خویش وار | دیدهٔ تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود | پیش خداوند همکتن بود
چون تو رکوعی نکنی در قیام | نیست نمازت تو، و السلام
دون که نهد پای بفرق سران | سیلی گردن خورد از هر کسان
خس که به هر باد بگردون پرد | ابلق گیتی بز بانش خورد

مطلع الانوار

مطلع الانوار

با چو شهد بر سر دریا خسی ‖ لطمه خور و از کف دریا بسی

بی ادبان را بگه گفتن مکن ‖ فی حرکت نغز بود فی سخن

طرفه جهد غوک ز آواز رود ‖ لیک مبادا که بگوید سرود

آنکه سرشت منیش از منی است ‖ کم کن و کم کن دوست بر دشمنیست

ز آب بلوث گهر ریختن ‖ اوش جدا کی شود از بیختن

با دل سخت ارچه بنی پند یاد ‖ آهن کهسار نجنبد به باد

ابی دل بیچاره بگوشت نه تو ‖ کس نکند گوش ز بیچاره پیر

گفت شنو گفت مرا هوش دار ‖ گر نکنی باور در گوش دار

در همه جا پایه خویشش نه ‖ در ره شناس و قدم پیش نه

گربه که با شیر گشاید کمین ‖ بر تن بی زور بلرزد زمین

شیشه که از با بغل پیکند ‖ کی به بزرگی سخنی در کند

با همه چون خاک زمین پست باش ‖ در همه چون باد تهی دست باش

کوش که باشی بر خود همه بس ‖ دست همه بوسی و پای همه

آب که با نگی بصافت کند ‖ غلغله شکر لطافت کند

دست نه آنجا که قدم سست ‖ دست کرم سای فرو بسته را

گر ... بنده که آزادست ‖ شکر کن آنرا که پرستارت است

بنده هم آخر گهر آدم است ‖ گرچه که در سلک غلامی ضم است

کار با اندازهٔ بازوش ده	ار بعد ار ترازویش نه
چند و وال ستم انداختن	هند و خود را حبشی ساختن
سوخته در گریه و تو سرزنی	سخت نشیند چو گره بر زنی
سوز بدلهای مشوش بود	دود بجاییست که آتش بود
عجز کسان بنگر و بازوی خویش	خاک مبیگن بتر از وی خویش
گر فلکی چون ستم آید بکار	پشه ز نمرود برآرد دمار
کوه کنی هست زمین زیر پای	آه ضعیفانش باید ز جای
پیل کند رقص چو شد یک زمین	پشه نه پا سازد و نکس ست آن
ای که همه تخم جفا کاشتی	به که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود	بی سپر آن اسپری هم بود
سوزن اگر در خله دارد رهی	خار ز پا هم کشد آخر گهی
چند بدی پیش کنی اندکی	نیکوی از صد نتوانی یکی
گر ز بدی چون دشمن بکوب	با نگهه دوستی هم بروب
گرچه شود خصم تو از تن ستوه	گر همه یک دوست کنی هم نکوه

حکایت دو حشیم زاغ کهلی پوش و برگ علاج او از دوست

در حد چین بود بهشتی فراخ	کهنه درختی بفلک برده شاخ

برگ و برش رنج و ملالت شکن / داروی بینائی و اکسیر تن

برسر آن خانهٔ زاغ کهن / در کهنی کرده ز عنقا سخن

تا کهش از چشم بد روزگار / در گهر دیده در آمد غبار

گرچه سر تا بقدم سرمه بود / سرمه به بینائی پیران چه سود

چون اثر درد بغایت رسید / بر در مرغی بشکایت رسید

هرچه که از چشم رسیدش بسر / باز ترا دیده هم از چشم تر

محرم بینا و بصیرت شناس / در شب بی نور نگهداشت پاس

گفت ستاره بمحاق اندرست / زهره ز کیوان بطلاق اندرست

مصلحت آنست که خیزی ز پیش / باز شتابی بوطنگاه خویش

برسر شاخی که سکون کرده / عیش بیندیش که چون کرده

برگ به برگ انچه گذشتی بران / در نگر آلایش خود را دران

انچه نه رنگی بوی از بوی تست / دیده بر و مال که داروی تست

زان در ناسفته که بینا کشید / آن شبه آرشته بینا کشید

زاغ سبک عزم شدن ساز کرد / بال بهم بر زد و پرواز کرد

هم بدرختی که وطن جاش بود / سوخته وار آمد و بر شد چو دود

هر ورقی را که نظر برگشاد / بود چکیده نقطه زان سواد

وسمهٔ هر برگ ز ابروی شاخ / داشت زان سرمه شفید فراخ

زاغ چو بی غالیه برنگ بپچید | باز شد و باز ستود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست | آرزو و دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک مزاج | دید چو ناساخته برگ علاج
گفت چرا باید ازینگونه زیست | کاغ ز آن زار ببایدگریست
یکدو ورق زان شجر چشم سیاه | ازپی امروز نماندی بجای
تات چو مردم بغبار آمدی | مردمی خویش بکار آمدی
کوشش که خسرو بنگه بست وی | چند آزار ز رسته بست وی
آشتی گر بکنی ننگ نیست | ور بکنی نیز بکن جنگ نیست

مقاله شانزدهم در سیرت ستوده شان که شیوه شان آئین بلند نشیمن سفلیه یا مرملیدی شستن سینه آشام و چون کار با مردم دیوانه مزاج صحبت سنگ گران با خود آشتن و چون سرشته الطاف سلک صحبت گسست گوهر خویش از دست نگذاشتن

هر که در آن سیرت نیکو بود | آدمی از آدمیان او بود
وانکه مزاجش همه در زشت رو | دور ز ما زادمیانست دور
نیکی مرد هم ز نکو روئیست | خوی نکو مایهٔ نیکوئیست
عمر زده روان تیر و بیرون سلیم | زشت بود اشتر دیبا گلیم
بخل عیان به که بعشوه فریب | روی سیه به که ز پیسی سفید

لب بد بدخو که نکو رو بود	با خط بد کلک منقش چه سود
باز زبان تلخ که شد چون می	لیک صفا روی نماید ز روی
زرفت و ترش هست هلیله و لیک	روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل پر جفا	کو ز پس و پیش نماید صفا
آینه را پشت چو روشن شود	وجه دو رویش معین شود
عیب از آن است و رنگ او برون	کش دو رو سو دل هست سیاه از درون
هست یکی رنگ طب کش مقیم	یکدل خسته است سفید و دو نیم
در تن بدخو کرم و لطف ریز	خشم و جفا خود بودش خانه خیز
گور کهن را که دل از وی رمد	گل تو به فکن خار خود از وی دمد
آنکه بزرگست و بزرگی سرشت	گر همی کهتر همه بر یخ نوشت
شعشعه برق و در آن زرونست	قاعده بحر فرو خوردنست
سینهٔ دریا نشود پر غبار	گرچه که باران کندش سنگسار
نور خدا بر دمد از خوی خویش	موی سپیدی کشد از بوی خویش
ذوق تو از تیزی خشم و ستیز	هین که بگیر باید تا ز خوی تیز
نار که دندانش بود در شکم	خورده شود او همه دندانش هم
دون که در آزار بزرگان تند	نیش بود کو دم گرگان زند
خس که بر و بینی شمع و چراغ	سوخته گردد همه ز آن همه زداغ

شعله که ناگاه برآورد بال — زود فرو مرد بسکه پر و بال

مور که پر یافت نه پر کم بود — پر زدنش زانسوی عالم بود

بد همه جا زخم وبالی کشد — مار زره از پس سالی کشد

خصم که پستی کند آسان مگیر — خفته شتابنده بره مار و تیر

نقش کژ آن از کژی خامه است — دائره تا کژ نبود راست نیست

کالبد آنرا که مدور بود — خشت مربع طلبد خر بود

آنکه سیه روی خلقت درست — سرخ کجا گردد از غازه پوست

چهرهٔ هندو که سیاه ست و تار — سرخ ز شنگرف کند در بهار

خلقت آن کز پی کاری ست — او همه تن آلت کار خود است

مار که رشته است همه تن برآ — خواه بکنگره شو و خواهی بچاه

شیر که کرد آفت صیدش خدای — خنجر و تیغ است هم از دست و پای

مردمی از مردم بی ره که دید — روی در آئینهٔ زانو که دید

گرگ که نوشد ز دل میش خون — رنج دل میش چه داند که چون

زان بدی اندر دل من گشت دوست — کان بدی خود بخیالش نکوست

پیشه مبارک نبود شوم را — سایه مبارک نبود بوم را

از تن بد سیرت زیبا نزاد — از ملک الموت مسیحا نزاد

سرخی رو از زدن سیه را مجوی — پوست کش او را که شود سرخ روی

جبه چه پوشی بخطیب سیاه | برهنه کن جبه و دیگر مخواه

ای همه عیب تو ز خلق تو خشک | آهوی مشکست نه بوی مشک

اوست هنرور که بمقدار خویش | بهره بگیرد ز ره کار خویش

نبض که گیرد بکف استاد پیر | تب زده را میشود آن دستگیر

سود کسان جوی بدهر کهن | نفس بد ار منع کند منع کن

شمه خلقی همه را در تن است | لیک به تن نفس چو زن رهزن است

بسکه رسد صندل تر جا بجای | مارش اگر سلسله ننهد بپای

خلق تهی کاسه مدار استوار | زانکه چو شد سیر بعکس است کار

سگ چو شد آسوده نشیند خموش | مردم آسوده شود فتنه کوش

ور همه با سنگ محک زر است | نه محک مردم بدگوهر است

نیک اگر چند کشد کوه بهر | هم ز بر از منفعت خویش بهر

در که شکستند نه باطل شود | سرمه چشم و فرح دل شود

ناکس اگر هست ببستان باغ | گنده کند جیفه مالش دماغ

هست ز اغیث دل تیره گون | شاد ز سینه ز کامت فزون

پوش ز کبر چه ... پیچ | ...

... عالم ... | گر چه ...

... | ...

خاک که دل نام و قرارش کند — همرهی باد غبارش کند

باد چو بسیار بسر یافت راه — بفگند از فرق بسی کلاه

سر بردار باد بسر یافت زاد — تا نه قبا دست دهد سر بباد

آنکه در و باد سری راه کرد — هم به پر بدین سرش آگاه کرد

کاسه که پیمانهٔ خاکست و بس — باد چه پیمائی ازو هر نفس

لیک مشو خاکی از آنگونه نیز — کاب نماید بوجودت عزیز

گرچه بسی خاک ره است او بجای — گشت چو بی آب شود پر غبار

آینه زین خاک قدم پاش یافت — بین دل صدپاره ز بی آبیش

هر که نه خورشید برد تاب ازو — سوخته گردد چو برد آب ازو

آنکه بود صد هنر اندر سرش — سر زده گردد چو کنی سرزنش

میخ کز و خیمه چنان بر زده — سرزنش زیر زمین در زده

وانکه دهد پیش سبلت کنان — کی رهد از بازی سبلت زنان

مسخرهٔ عید که سیلی خورد — کس بسر سبلت او ننگرد

آنکه خورد سرکه پیاز از هوس — رو ترش از وی نکند هیچکس

فخر کند نقش ز نان از کاو — ذوق مقام شود از شست داو

پرده دری کاهل خرد رستم — پرده دران را شرفی شد علم

طاس بیک رخنه که افتد بدست — رخنه بغربال بسی بار صد است

آنکه نشد بر تن خود پرده دوز — سوخته شد از فلک پرده سوز

خیز که چون شود بی نقاب — تیغ ز صد رخنه زند آفتاب

اگر یافت بلندی مبین — شیر نگردد سگ کرسی نشین

تنها خواره که بالا رسید — هم ز قفا خوارگی آنجا رسید

آنکه خورد مالش پیلان بلند — سیلی پیلش به بلندی فگند

بادخسان را چو سبالا ربود — چشم بپوشان که درنست سود

دیده فروبند بروز غبار — تا ز خسانت نرسد خار خار

اهل روش گر قدمان انگیز — اسپ کمان‌های پی نپوید چو تیر

گر صفتشان است نه گردون مدام — برتر از ارباب بصیرت مقام

چشم ز ابروست بسی پرده‌ست — ناظر ما در رتبه حاجب نشست

پر هنر از بی هنران لقمه خواست — تیشه وزیرست و تبر پادشاست

هر چه پدید از تبر از کار خویش — تیشه کند خرج بهنجار خویش

باهنر از بیشی و کم ستان درهم — هم هنر ساز مگو بیش و کم

برزر بیگانه مخور زینهار — سیر شده مردم زنهار خوار

حسرت و افسوس خورد بهره خورست — وانکه خورد بیش گرسنه ترست

بهره هنر دگران حاسد سیاهی — کارش اولش بود او راه ...

خود و ب نفس بداندیش کن — بی ادبان را ادب خویش کن

آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش / بسکه کند بی ادبان را چو خویش

آهوی وحشی چو جوانه خورد / آهوی دیگر ز برون صید کرد

آنکه ادب هست به بنیاد او / مکرمت او بس بود استاد او

طوطی کاستاد مقال خود است / زاینه شاگرد خیال خود است

آنکه ز سختیش خمی کمتر است / با ادب آموختگان خم تر است

پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان نیز تواضع کند

بیخ بزرگی با ادب محکم است / عیش حرام است چو حرمت کم است

خنده و طیبت چو گل و لاله کن / نی بسخن زشت پر از ژاله کن

آنچه بود بی خردان را مزاح / پر خردان راست نبرد و سلاح

طیبت خامان چه بود بوی خون / نافه که خام است نیرزد فزون

ریش تو گر هست مثل پر زاغ / سبلت پیران مکن از بهر لاغ

گر تو سمن عارضی و گلعذار / آینه پیش رخ زنگی مدار

زشت نه بی مصلحت آراستند / مصلحت این بود چنین خواستند

شد حبشی بر حبشی خنده ریز / داد جوابش حبشی از ستیز

نقطه ز من بهتو زیب تن است / نقطه از رنگ تو عیب من است

گرچه سگ از خلق به نسبت فرو است / عاقبت از عیب متاعی دروست

بس رمه گاوان که پی جاده را / گشت محاسن فرس شاه را

گرچه فرو همه مرغافلست ز داغ	خال جمالست برخسار باغ
بین هنر او که بود عیب بین	تا تو گهر چین شوی او مهره چین
آنکه دهد زهر نباتش رسان	وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقل سلامت پسند	خطبه اخلاق نهادست بلند

حکایت عیسی روح الله علیه الصلوة والسلام

صبحدمی رفت مسیحا بدشت	سبزه صحرا ز دمش تازه گشت
بیخردی در پی آن گنج راز	کرد بدشنام زبان را دراز
هر چه که گفت او سخن ناصواب	زین طرفش بود برحمت جواب
او بحسودی همه نفرین فزود	وین بستایش همه تحسین نمود
گر شده زد او خنجر پهلو گزای	بود ز عیسی نفسی جانفزای
گفت فقیهی که نکو نیست پیش	پیش زبون گیر زبونیست پیش
زو چو بر دوست ستم افزون بود	تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح القدس	گاهی از دم جان تعب آگهی
هر کس از ان سکه که در کان آمدست	آن برون آرد که بدکان آمدست
او چو سرکه است عسل کی دهد	وانکه نباتست بدا کی دهد
من نشوم خوابه و جهان فروخته	او نشود از من و بد آموخته
منکه ز دم مایه ده جان شدم	این چه فتم وا دهد ازان شدم

پاسخ بد مرگ مفاجا بود	خلق نکو باد مسیحا بود
رو که تویی عیسی آخر زمان	خسروا گر خویش نمی از جهان

مقالهٔ هفتدهم در غنیمت داشتن شب شباب که نورافزای شعلهٔ حیاتست و قیمت دانستن قوت و تاب که زنگ زدای آینهٔ ذات است و بر متاع زندگانی امین نابودن که روز روشن دست روی خورشید و دل سپید در موی سیاه نابستن که دل سیاه گردد و موی سپید

موسم گل با رخ یاران خوش است	باغ در ایام بهاران خوش است
نرگس سرمست در آید بناز	چون دم نوروز کند نافه باز
از دل بیننده رباید شکیب	سبزه برارد خط عاشق فریب
آب چکد ز ابر باندام شاخ	برگ شود برگ گل و نسرین فراخ
از خز فی تار بپوشد قبا	سرو تر اندام ز لطف صبا
غنچهٔ نوخیز نگنجد بپوست	تازه شود لاله چو رخسار دوست
جلوه کنان دست برارد چنار	سرخ گل لاله کند لاله زار
خاک چمن غالیه تر شود	از خط سنبل که معنبر شود
باغ بخندد چو لب دوستان	ابر بگرید به رخ بوستان
گل همه از باد فروزد چراغ	تا ننهد بر جگر لاله داغ
فاخته گان را بسرود آورد	لیک ز ترانه که برود آورد

گر چه کشد مرغ بمستی خروش — نیز نهد بر سر گل پا بهوش

باز چو گل رخت بریزد ز خار — خنده فراموش کند لاله زار

باغ دهد حُلّهٔ رنگین بباد — غنچه ببندد لب شیرین گشاد

سرو سرافراخته پست اوفتد — در ورق لاله شکست اوفتد

نافهٔ شکوفه ندهد بوی مشک — پر شکند فاخته از شاخ خشک

مرغ خورد بر سر نسرین دریغ — بید ببارد و سر سبزه تیغ

نسترن از شاخ در افتد نگون — خشک شود در جگر لاله خون

سیر شود چشمه چو فیشرگان — زرد شود سبزه چو گلخن رودگان

شاخ بنفشه که زجا بر شود — کژدمه و بید و عبهر شود

برهنه گردد چمن حله پوش — شاخ دهد بر شجره هیزم فروش

خنجر سوسن چو فتد بر زمین — سایه ببرد ز سر یاسمین

ابر نبارد گهرے از سپهر — خار نخارد سر نسرین بمهر

عهد جوانی که بهار تن است — نسبتش از نیک بهم زین گلشن است

[illegible] آب جوانی بتن — روی چو گل باشد و تن چون سمن

تازه بود [illegible] یاران بتو — جلوه کنند چون سواران بتو

شیفتگان [illegible] بر ره [illegible] نهند — رخت [illegible] بر سر کویت نهند

شکست [illegible] نسیم سحر — [illegible] با گوش چو [illegible]

نرگس تو باده ندارد گناه — غنچهٔ تو خنده ندارد نگاه

تا بدهد چهره بزیبائیت — میل کشد سرمه بر بینائیت

دیده سوی فتنه پرستی کشد — دل همه در شوخی و مستی کشد

نازکنی نازکشانت بجان — دل طلبی نیز دهندت روان

روز چه چوئی بشبت آن رسد — تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد — دل شود از خوشدلی و عیش سرد

گونهٔ رخسار بزردی زند — آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام — پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن و اندام در آید شکست — لرزه کند پای ز سستی چو دست

چشم شود منزوی از خانها — رخنه شود رشتهٔ دندانها

قوت دل بشکند و زور تن — پوست جدا گردد چون پیرهن

تیره شود مشعلهٔ نور عین — دل بملال افتد و کعبتین

عشق بتان بار بریزد ز دوش — دیگ هوس باز نشیند ز جوش

چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر — تار بخندد چو کمر شد حریر

خشک شود عمدهٔ بازو چو کلک — سست شود مهرهٔ گردن سلک

کند شود باد هوا را سنان — میل ز معشوق بتابد عنان

از می و گلزار فراغ او فتد — زهد ضروری بدماغ او فتد

بر همه این دور و بادم رسید — از همه بگذشت بما هم رسید

آه که ایام جوانی گذشت — عمر بدانگونه که دانی گذشت

داعیه کم گشت و ندامت فزون — رفت ز سر باد رعونت برون

سینه تهی شد ز طرب امید — لاله کبودم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم رهگرای — تگ تک پای برون شد ز پای

آینه زانو ز پولاد ساز — گشت چو نرم آهن آتشگداز

رفت هوای نی و نوشم برون — کرد قضا پنبه ز گوشم برون

چون فلکم بر چهل افزود هشت — تن که جوان بود و توانا گشت

ششدره راه پنجم گشاد — هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد

گرچه سه چارده من بکاست — دل ز سر چارده بازی نخاست

عمر به بازی و به نادانیست — بست شد آغاز پریشانیست

از ورع و زهد نشستی تا چهل — هرچه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی — سکه محالست که دیگر نهی

از پس پنجاه در آید شکست — وای بدینگونه که زفتی به شست

از پس هفتاد به افتادنیست — حد بقا زان سو هشتاد نیست

در نود آیین حیات اندکیست — زیستن و مرگ به نسبت یکیست

بعد صد افتد حد پایندگی — مرگ نکوتر ز چنان زندگی

مهلت تو گر صد و یا پنجه است / از پی آرایش نزاد ره است

چون تو وران تخته نداری شمار / عمر چه ده چه صد و چه صد هزار

چون رودت او زر آتش سر آب / رو که هم اندر عدمی مست خواب

پیر که او در وسیلی خورد / لعبت عیدست که سیلی خورد

پیر نگیرند بموی سپید / تا بر پیران نبود زر و امید

پیری نه داف که از پنبه جاست / راست مدان چشم ز پنبه جداست

باش چو کافور به پیرانه سر / پاک ز بیرون و درون سربسر

نافه مشو کز پی خون تباه / موی سفیدش بود و دل سیاه

چند سیه تر شب تو هر نفس / نور خداوند چه آنست و بس

کو ز شدی نفس بکن جیفه خوار / زنانه بود زاغ کمان اشکار

پیر شدی پیشه پیران پذیر / زشت بود لعبت جوانان ز پیر

پیر که بر رسم جوانان زید / مرده بود گرچه بصد جان زید

وانکه جوان پیر به تزویر گشت / طفل بود گرچه بمو پیر گشت

نسبت پیری و جوانی نه موست / هر چه بهنگام بود آن نکوست

موی که سازند سفید از گلاب / سخره چو موی سیه است از خضاب

عمر جوان از حیله نخواهد فزود / سبلت رنگین بتکلف چه سود

خنده چه بینی بچپان ریش تر / مرگ همی خنده زند آن نگر

پیر که از لرزه بدارد علم — فاتحه یاسین شودش در قلم

هست چو دوران فلک تیز رو — دانه بدست آس چه کهنه چه نو

ای شده خرف الحمد چه خوانی بتن — نوبت یاسین است کنون جان بکن

بینی تو سر پیر نگون در مغاک — چند جوان دیده بود زیر خاک

خواب تو بسیار شب اندر گریز — تا شده سپیده ندمیدست خیز

رفت گران لنگ چو لنگد ز پای — تا بچنین راه نمانی بجای

راه مخوفست و شب ای جوان — خیز که بگذشت زپل کاروان

توبه که امروز توانی خوشست — دولت تقوی بجوانی خوشست

پیر که خو باشش زبر سند باز — دل چه کند گر ننهد بر نماز

مطرب کهنه چه بگیرد زکس — چون نی او زو نستاند نفس

کار [illegible] آئین گرانان بود — رنج کشی کار جوانان بود

هر که چراغی بجوانی نسوخت — خانه به پیریش نباید فروخت

توشه ره بار عمل اندوز کن — قیمت فردای خود امروز کن

[illegible] ز جوانی بده — کیسه پر است آنچه توانی بده

چیست [illegible] زر کوثی ز تن آراسته — راستی از سرو جوان خاسته

[illegible] راستی اندر وجود — پیش خدا پشت خم اندر سجود

تا زری دشمن دین هر زمان — شخص تو هم تیر بود هم کمان

به جوانی که کمان قد شوی | زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بگرانی زنی | کوش که در گشت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند | خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیری زند | گفت بیازی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ تهی مایگان | رو که هم اکنون رسدت رایگان
نکهت بار از گل شبگیر پرس | ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود | تا نشوی پیر ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تعبیه گر با او

صبحدمی لاله رخی چون چراغ | رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان | جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم | اشکنه زلف بخروار هم
راهروی در چمن باغ بود | در دلش از کشته گلها داغ بود
میشد و در گل نظری می فگند | وز شغب مرغ سری می فگند
فرق فروهشته چو ابر خویش | پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود گوژ | میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست | مستی او توبه صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنم | سودا بد بر سر سودا کنم

رخ بنما ای صنم خنده ناک — پیش که از خنده بغلطی بخاک

لاله که امروز بخندد بباغ — تا شب فرداش نماند چراغ

گل که بترسی ندهد گلفروش — خشک شود سود ندارد خروش

تا ز نکوئی قدری سوی تست — حیدر و ملک هوس روی تست

خوبی ازان پس که نماند بسی — بسکه نمائی و نبیند کسی

برشکن از راه نهانی بترس — پیری من بین ز جوانی بترس

ای نظر مست ملامت مکن — وعده بفردای قیامت مکن

شاهد رعنای جوانی فروش — کرد چو دیباچه عارف بگوش

وز پی بازی سوی پشتم تباه — گفت بگون گشته چه جوئی براه

پخته که شد سوخته زان خام — داد باندیشه جوانی تمام

گفت چه جوئیم سر افگنده پیش — نقد جوانی که نیابیم بیش

گم مکن آن یافته نقد عزیز — پیش که جوئی و نیابی تو نیز

خدمت پیران بجوانی پذیر — تا نت چه خسرو کند ایام پیر

مقالهٔ هژدهم در وداد و راه نجات و جنات که اول
دولت است تیز از خواب غفلت و عطلت که آخر
هر دولتست مبدا گردن مردمان تا غافل نباشند از
... الوقت سیف قاطع والناس نایم

ای ز شب هجر گران سایه تر | وز نفس عمر فزون مایه تر

سایه صفت چند توان خفت چند | خیز که خورشید برآمد بلند

صبح قیامت بجهان در رسید | سایه تو هیچ نخواهد رسید

خاست ز اوج فلک آوازه | هیچ نشد خواب گران از تو دور

تات ز مانه زعری شه بخواست | بایدت از ما نگه دهر خاست

صاف مبین شربت دوران ام | کیت نگوار و چو فرو شد بکام

منبع مشو بر فقع تنگ دهر | چون ز دیت شربت آبیست زهر

فقاعی گره پیچ پیچ | چون گرهش باز کشایند هیچ

شعبده دهر ز روبی و نیل | عشوه عامل شده عذر بخیل

غره که جوید بخراب اندرون | تشنه چه نوشد بسراب اندرون

گم مشو از دهر فرنجی عیان | کش نبود تیرگی در میان

ششنبه و آدینه بیک جامه روز | یک شب فرقت میان دو روز

زینت دنیا چه تمنا کنی | به که بپا باش تماشا کنی

جامه طاوس مبین در قفاش | موزه کیمخت سیه بین بپاش

چرخ مگر آینه آهن است | زانکه درون تیره برون روشن است

صورت آئینه ریائی شمار | کانچه که بنمود بعکس است کار

پویه که این گرگ چو سگ میزند | وز دو حیاتست که تک میزند

هر نفسی دزدی عمر از تو نیست — دزد که از عمر بدزدد تو نیست

تا دره دزدی که پی سوز را — دزدد از ینگونه شب و روز را

نیست عجب دزدی گردون هنوز — وین عجب آمد که [illegible] پشت کوز

چند پراکنده که پرانم بجنگ — از دو سه تن بالکه ده تن [illegible]

شست اجل بین که زبس کینها — دوخت بیک تیر همه سینها

یکدم عمر تو که چیزی کم ست — باد بروت تو همان یکدم ست

تا نشود کم ز بروت تو دم — کی شود این باد بروت تو کم

روز جوانی شد و یادش مکن — این دم پیریست بیادش مکن

سهل مبین گنبد فیروزه را — قدر بدان فرصت هر روزه را

از پس مردن زحل نور نیست — عید دگر از پس عاشور نیست

بسکه ندارد فلک گشته سر — خاصه که در ظلمت دنیا نظر

سیر چو زد دورانت دگرگون بود — در چه تاری نگری چون بود

لیک نه تنها تنت اینجا خسیست — دست فلک را چو تو لعبت بسیست

آنکه فلک داد بر بخش صلا — رخنه ز هر سوش کشاید بلا

گرچه بزاز گرگ شود گوشه گیر — کی رهد از دشنهٔ قصاب پیر

صعوه که در دام طپید و نمرد — خواجه رها کرد و غلیواز خورد

آب چه گل دانه بگو های سنگ — مانده ز غربیل بجنهای تنگ

آنکه نه پشتش ز پی تکیه رست | پشت ندارد ز پی تکیه رست

گر چه خواهد که بستان او فتد | مهره پشتش بزبان او فتد

رنج شود از نالش تن چین رنج | چین برنج آرد چو بالی حریر

از پی آن خله که بیمود گشت | رنجه مشو چون قلم آسوده گشت

رنجه بران باش که فرسوده اند | کانچه نیاسوده بیاسوده اند

آن طلب امروز بهر گوشه | کز پی فردات دهد توشه

باش چو در هندسه اول رقم | در ره وحدت بستان زن علم

صفر مشو کز گره پیچ پیچ | چون بمیانش نگری هیچ هیچ

ما نه بدهر از پی مال آمدیم | کز پی تحصیل کمال آمدیم

هر که ازین شهر کمالی نبرد | غره شد سلخ جمالی نبرد

ماه شب چارده زانسو ترست | هر شب پر رفو ز سیه روترست

اوج بتو تا بزوال آفتاب | بعد پس آن در زمین از شتاب

روز بقا چون بزوال اوفتاد | از پس آن تن بملال اوفتاد

چون همه وزن تنبا اعمال خوب | سجده مکروه بود در غروب

قافله در شام رسیده هنوز | از قبل خویش تو در نیم روز

آدمیان را سخنی بس بود | گاو بود کش خله در پس بود

به نشد از بند ملال خسان | کم نشد از لت بدنی کسان

خاک نگردد و سبک از رفتن ‌‌ ‌ آب نگردد تنک از کوفتن

آنکه سرش تیز بود بهر کار ‌ ‌ هست بهر پرده زرش صد هزار

جامه که بهر روش سوزنست ‌ ‌ تار بتارش همه پر روزنست

خفته بخیزد تن نازک مزاج ‌ ‌ تا ز درستیش نباشد علاج

پنبه چو بادانه به بستر خزد ‌ ‌ پهلوی خسپنده بدندان گزد

جلوه گر دست نه نان شد نگار ‌ ‌ آبله باشد کف مردان کار

آنچه ز دست تو دهن میخورد ‌ ‌ رشوت آسایش تن میخورد

گر دهن از لقمه نخواهد مزید ‌ ‌ معده ز دندان نتواند گزید

گر نرسانی بدهن لقمه سیر ‌ ‌ بر سر مو شعله برآرد ز زیر

کشتن آن شعله دوزخ شرار ‌ ‌ کار کن و چشمه ز هر مو برآر

چند درین گنبد گردان بخست ‌ ‌ خوردن بیگانه چه گاوان بدشت

آنکه پرستد شکم خود بپوست ‌ ‌ در شکمش بین که چه معبود اوست

برهمن از گاو پرستی خرست ‌ ‌ خرتر ازو هندوی سرگین پرست

کم علفی زنده بجانت کند ‌ ‌ معده چو پر گشت زیانت کند

فاقه ده روزه نه چندان بود ‌ ‌ هیضه یک لحظه غم جان بود

دشمن تست این شکم دام وار ‌ ‌ دام شکم به که بدوزی بخار

پشت قوی دار که کار از ویست ‌ ‌ مرگ شکم گیر که بار از ویست

پر ز بلغم چو بد شکم زله چین | پشت بلندان نرسد بر زمین

مرغ نبینی که پرد چون دلیر | پشت زبر دارد و اشکم بزیر

از شکم جیفه ستوه تن است | پشت که صلب است شکوه تن است

معده سبکبار که ره رفتنی ست | چاره مسکن که کله رفتنی ست

راحت مردم سبکباریست | رنج گران فرد گرانباریست

پشت سر از بار گران سوده گشت | هر که سبکبار شد آسوده گشت

گاه سبک گو ز خرام اوفتد | مور نرنجد چو ز بام اوفتد

ذره چو در رقص رود در هوا | نیست از انجاش فتادن روا

پیل که کوهی بتواند ربود | پنبه بجز طوم نداند ربود

تن که گرانست شود رهگرای | آنکه گران جانست نجنبد ز جای

جان گران لنگر آهن بود | باد مخالف خلل تن بود

راه دراز آمد و بارت گران | بار فکن ورنه کن از ره کران

ور بشنه در مرحله دل بری | هم خر و هم بار بمنزل بری

راهروی را که درین ساحلست | تیره دریای فنا مشکلست

تا نشوی غرق بگرداب تیز | در کنف پیر معلم گریز

خرقه صدیقی او بادبست | کشتی نه بحر بر اهل شکست

ره طلبی کان نبود رنج بخش | خفته بکشتی و نشسته برخش

سالک کشتی که بتسلیم رفت ‌ ‌ خفته ز اقلیم با تسلیم رفت

مور که جا در پیر مغان گرفت ‌ ‌ ره ز رفتن تا حبش آسان گرفت

راه اندر همه جا چابکست ‌ ‌ کاهلی اندر ره رو نازکست

در همه جا حرف که با هم بود ‌ ‌ حرف نخستین بسکون کم بود

هر که نشد پی به پی ره‌شناس ‌ ‌ ماند سراسیمه چو گاو خراس

هست پی راهروان برگذر ‌ ‌ راهبر راهروان دگر

پی چو ز شارع بدگر سو کشد ‌ ‌ گمشدگان را بتگاپو کشد

پیشتری اندر همه جا هست عیب ‌ ‌ خاصه براهی که کشد سر بغیب

لیک هر سو روشی پیشه گیر ‌ ‌ پیر یگی گیر و باندیشه گیر

چون همه جا نقش بشر با شرست ‌ ‌ پس چه بشر بی سر گرد و شرست

راهبری جو که کم آسوده گشت ‌ ‌ سبزه چه خیزد از قدمش سوده گشت

گر بچنین راهنمائی رسی ‌ ‌ در پی او رو که بجائی رسی

روز تو شب شد طلب نور کن ‌ ‌ پرده غفلت ز نظر دور کن

بر بصر افتد ز تغافل نقاب ‌ ‌ بسته شود دیده بینا بخواب

کاهلی از خواب چو شد یار مرد ‌ ‌ شخص چو گل گرد و خیلها درد

نفس ترا کاهلی از پا فکند ‌ ‌ بسکه همین لشکرت بند بند

کاهلی کت شکند استخوان ‌ ‌ تشکنیش هیچ ز هی ناتوان

آنکه گوید آدمی از گل گلال	آدمیش خوانی و باشد سفال
مهره نباشد بسر سوهان	بسید نگیرد و سنگ نخیزی شکال
پاس چشم و گران داشتن	لنگر خود خواب گران داشتن
کی بود آنکس چو فرشته پران	کش شود اندام لنگر گران
خود بتن ما که بجز سر کم است	لنگر از خواب گران بر دم است
سنگ بسر گام توان زد هزار	خواب بسر پای نخیزد بکار
شرع که بر رو شستن آب نهاد	از پی بیداری خوابت نهاد
رنج کش از خواب فگندت بری	در خور پیشانی خود در بشوی
مرد که از رنج شود غرق خوی	خواب گران دست نشوید ز وی
وانکه خورد غوطه آب اندرون	کی رود آن لحظه بخواب اندرون
میم گهی چشم فراهم نداشت	خفت الف که سرک هم نداشت
گر چه الف اول اصحاب گشت	زیر نشین همه زین خواب گشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دیدها از خواب شب تار دوخته بود و چون نعمت آن شبش داد خوابش ربود

عارفی از زنده دلان شهرت	تا به چهل سال بشبها نخفت
گر چه که هم غره و هم بدر داشت	آرزوی نور شب قدر داشت
هر شب از آن سوزنی اندوخته	دیده بدامان فلک دوخته

یک شب ازانجاش که روزی نبود	نرگس مستش سر بالین غنود
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد	دیده بخفتن قدری گرم کرد
تا نخ ازان خواب سبکسار جست	آمده بود و شده وقتیکه جست
صبحدمش با نفسی آواز داد	کانچه شد اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چل ساله بیش	چشم تو بفروخت بیک خواب خویش
خواب همی بهره چو زینسان دهد	خواب همه عمر چه حیران دهد
خسروا گر زنده دلی زینهار	این نفس چند بجان زنده دار

مقاله نوزدهم در حکایت کردن مردی که همراه در بیابان بی آبان آفتاب بی آب بماندند و او هشیار از خراب بی آب میگرداند همراه و در روی همه سنه برای همراهان گرم خون که از آسیب آب پیوندهای ایشان جدا گشته و فرو بردن با حسرت از یاد خود و تشنگان چنانکی که سبزی ایشان زیر گل نا پیدا گشت

آهو شده خیره بمستی خیال	جلوه کنان در تتق ماه و سال
پیه دریش با دیگر دان ببین	کافت جان نرگس مست است این
هر که ازین شیشه می کرد نوش	خون می از سینه او در جوش
باده بانداز بنوش ای گرو	بیش خوری بیشتر آرد خمار
هر چه رسد بهر زیادت بموی	بین کمی عمر زیادت مجوی

ایمی که بگیر باده خوشی با سرود	تا نکنی رقص که افتی فرود
لا به مبین زین سگ روباه گیر	گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمهٔ طرار که مستی فزاست	مستی سهلست خمارش بلاست
بوی سلامت ندهد باغ دهر	زانکه سرشته است نباتش زهر
باغ چه بینی که بهاریش نیست	هیچ گلی نیست که خاریش نیست
شادی عالم که سراسر غمست	آنکه بود شاد بعالم کمست
آنچه درین دیر ز بونی ورست	مرحله از مرحله خونی ترست
چشمه که بینی بسر آب سپهر	سوخت بسی تشنه دلان را بمهر
هر که بمهرش نگرد بهر آب	روی سیه یابد و دیده پر آب
مهر کسی را که چنین ست خوی	کینه او چون بود آخر بگوی
مردم بینا ننهد زین دو کور	بالا کو راب فرو چاه کور
آنچه سراپا همه گزندگیست	زو طلب لطف فرخندگیست
کیست که اول فلکش بر کشید	کش بنهایت نه بچنبر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز	راست برآورد نگون برد باز
سر ز فلک چون بود اندر پناه	کافگندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند	شعبده بشناس و ببازی مخند
خنده بتقلید که در کر بود	با بت صد خنده دیگر بود

هفت وشه این صنم عشوه ساز / طفل فریب آمده بس نانواز

هر طرف آراسته روی دگر / هر نفسش میل بسوئی دگر

نقش چه بینی بقفای پلنگ / دشنه و شمشیر نگه کن بجنگ

مار که رنگین زرهش بر قباست / سلسلهٔ آفت و دام بلاست

آینه بر داشته زالی عجب / روز کند وسمه و سرمه بشب

بیوه که او وسمه برابر کشد / دل بیقین دانش که بهر شو کشد

اشکنه باز بهنگام نجات / از پی خونابهٔ سرخاب نجات

رقص کبوتر منگر دلربا / زخمهٔ شاهینش نگر از قفا

سرخ کبودی که درین قلزم است / خون شهید و سلب ماتم است

گه دهدت ملک بدریوزه / گه کند او کاسهٔ تو کوزه

نقش فلک خوانده نشد زین چراغ / دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ

بسکه کسان را لب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچکس

کانکه درآمد بتن رفت کیست / وآمدن و رفتن او بهر چیست

پیکر آراسته این چیست تن / زمزمهٔ ساخته این چه سخن

غرق بماندیم درین چاه پست / هیچ سررشته نیامد بدست

شورکه از غلغلهٔ خویشتن / کی شنود از لب دیبا سخن

آه که فرصت همه بر باد رفت / کار نه بر قاعدهٔ داد رفت

باغ جهان بوی وفائی نداد | سبزهٔ او مهر گیائی نداد
گردش گردون ز جفا بس نکرد | عمر چنان رفت که روپس نکرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب | قافله بگذشت و مسافر بخواب
هر که بهمراهی غولان شتافت | گم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین تیره جای | بیهده تا چند زنی دست و پای
در وحل تر چو کسی در شود | هر چه که جنبید فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت | پای نگیر و که گلو گیردت
چون کشدت آخر ازان گل کسی | کوست فرو رفته تر از تو بسی
گرچه بسی دام بریشم بود | دام بسی مرغ سر ریشم بود
گر نگسی پای نهد بر سرش | سر نبرد تا ننهد پای خویش
هر که بچربی خورد اسباب دهر | پر مگسی هست بجلاب زهر
مور که بر شهد چنان بر نشست | هر چه بود چرب بگرفتش کمست
مگس خشک عسل پای گیر | کیست رهاننده چو گشتیم اسیر
هر که گران جست رها شد چو چنگ | کس نزند تار نخستین بچنگ
با که توان ساخت درین پرده ساز | کیست که با او بتوان گفت راز
هر که از خویش درنگی نشست | زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه بیک رنگ برآرد علم | زود کشد چرخ دو رنگش قلم

دشمن بتیغ شد این هفت پوست / زانکه بیک جای نخواهد دو دوست

دولت آن یار که یارش هست / رونق آن گل که بهارش هست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم / همدمی و همنفسی داشتیم

زان همه گلزار گیاهی نماند / اهل چه جوییم که جایی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ / زان همه یک مرغ نبینم بشاخ

پیش که از درد کنم سینه پاک / خاک بسر میکنم همچو تاک

حال کرا گویم و هم حال کو / همنفس یار من اسباب کو

رفت بغارت همه یاران پاک / ای من مسکین بسان یاران غبار

خاک چنان صورت زیبای شان / ای سر من خاک کف پای شان

دیده زبس در رخ آشفتگان / گام زدم بر سر آن خفتگان

ناله بگاه [illegible] همدم نبود / نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر خاک / خاک شد و باز نیاید زخاک

[illegible] که افتاده بیاد درون / باز همان قطره نیاید برون

همنفسی نیست در این بوستان / با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند / سوختگی از جگرش بو زند

[illegible] که با غنچه دل پرخون کشان / گم شدگان از که بپرسم نشان

سوخته دل بین ز ره گم گشت / آرزوی دل قدری کم گشت

آن همه یاران و حریفان می — رفته براهے که نیایم پی

ای دل ازان می که تو داری بجام — دیده رها کن که بریزد تمام

درد که در تن ز جراحت بود — رفتن خون موجب راحت بود

خلق که از صحبت و از خون پرند — وای که پیوند کهن چون برند

زخم که خونش بدویدن بود — گریهٔ خونش ز بریدن بود

تیر که نالد چو بجست از کمان — هم ز جدائی است که دارد فغان

شمع که دور اوفتد از انگبین — سوختن و گریه و زارش ببین

طرفه دلی باشد زین سینه دور — گو بچنین درد بماند صبور

خشک شد این باغچه یاران کجا — سرو و گل اینک رخ یاران کجا

گر نگرم در گل و گرد چمن — دل بهمان آرزوی خویشتن

گل که نه در مجلس یاران بود — گل نتوان گفت که خاران بود

شهر سیه از خلق و جهان پر زیار — جان خرابم نه پذیرد قرار

روز گذشت و شب هجران رسید — دور بقا نیز بپایان رسید

آن شدگان زان ره دور و دراز — وقت نیابند که آیند باز

مردم زین غم که بخویشان رسم — کاش بمیرم که بایشان رسم

ق

زنده که بر زنده رسد در شتاب است — زانکه بلا بیش بقا اندک است

لیک بدان سه که بماهی رسید — هست ضرورت که بخواهی رسید

ما که ازین قافله وا مانده ایم	تا تو ندانی که جدا مانده ایم
نیست کهن ابلق عالم چنان	کش بتوان باز کشیدن عنان
گرچه بظلمات جهان نور نیست	یک شب و روز بهم دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه گامی پسیم	عاقبت الامر بدیشان رسیم
آنکه ز ما کوس روائی زدند	خیمه بصحرای جدائی زدند
مژدهٔ وصلت دهم ای جان پاک	خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیاد پشمینه پوش که بر پوستین روباه افتاد و پوستین شان کرد

صید گری دام بصحرا کشید	بر سر ره رخت تمنا کشید
ماند جگر تشنه دران ساده دشت	تا ز فلک چشمهٔ رخشان گذشت
گردش این چرخ ز بالای فرق	کردش تشنه و هم زاب غرق
از طرف دشت دو روباه پیر	گشت زبون زان سگ روباه گیر
تشنه سوی صیدگهش آمدند	دام نه دیده به نهش آمدند
خواجه که آماده شدش هر دو وش	شسته ز رنگین نمد پشمینه پوش
عرق بخوی در تپش آفتاب	سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو دهان بستهٔ صحرا نورد	جفت ستم گشته و از جفت فرد
سیر دو از خویش نه یاری ز دوست	دشمن جان گشته بر اندام پوست
بر تن شان موی نه آنگون	موی چو تیغ کشیده بخون

گفت یکی وه که بخونم کشند	تا ز سر این شقه برونم کشند
وان دگری گفت سر افگنده پیش	بین که چه بر بافتم از موی خویش
هر دو درین فتنه بخون دست شوی	کابخور جوی بر آمد ز جوی
دید چو مظلوم زبون آمده	کابخور تشنهٔ خون آمده
گفت بآن همنفس خرقه باز	کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم	خرقهٔ دیرینه ز سر بر کشیم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ	بیم جدائی است نه تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجر پاک	گر کشم این پیرهن از سر چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت روز	شرط بود اشک وداعی بسوز
پیش که از همدگر افتیم فرد	خیز که گیریم کناری بدرد
بین که درین دوری دور و دراز	باز بیکجا کی آئیم باز
وان دگر از دیده فرو ریخت آب	سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم پیمان من	نیمهٔ مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم چو عود	تنگدلی سود ندارد چه سود
گشت چو صحبت ز ولایت برون	ما و فراقی ز نهایت برون
ور هوس وصل بود سینه سوز	وعده بد آنچه موئینه دوز
زانچه بشمشیر کشادند ساز	از سر سوزن بهم آرند باز

تا زدو پیوند که با هم کنند | کار دو مشتاق فراهم کنند
ای که نخوردی ادب روزگار | صحبت یاران بغنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی | پای ببوسیش چو خسرو بسی

مقاله بیستم در نصیحت فرزند مستوره و سایر مستورات جوان و زال لازالت
مستوره فی استار الستار و فضیحت بر نقاب بند منظوره و حاضره
محظورات و غائب از حلال تاب الله علیهن و امنهن من النار
و هیموا فی سر بحوزه تا بسجود طاعت مژه را در زمین مسمار کنند
و هم در جوانی دین عجایز آموزند و اگر آرزوی گل بستن کنند شسته
از دو کون گل از خار سوزن کشند و چشم فراخ بین بدوک و سوزن دوزند

ای رخ تو چشم و چراغ دلم | خوب ترین میوه ز باغ دلم
گرچه که اخوان چو تو نیک اختراند | نی ز تو در دیده من بهتراند
گاه تماشا بدل باغبان | سرو همان باشد و سوسن همان
دختر اگر نیست پسر کی شود | بی صدف ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد | نام تو مستوره میمون نهاد
زانکه چو معیار تو از پیش دید | سکه مستوری تو بیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال | نام تو از حال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش کز انجام خویش | رهست کنی قاعده نام خویش

سال تو هفت است و دانش بیست — حال پس از هفده شناسی که چیست

چون نفسی عمر بدان در کشی — هم سر من زین نفس از سر کشی

عیش چنان ساز که از شان خویش — زنده کنی نسبت خویشان خویش

تا چو بریزد تن افتاده ام — من ز تو زایم که ترا زاده ام

جان سیگ آن دختر آزاده شد — کز رحم او پدرش زاده شد

یابد چون دُر خلفِ ارجمند — تا صدف آوازه بر آید بلند

دُر که بزرگان همه سیلش کنند — یاد صدف هم بطفیلش کنند

تا که کشی از پی سامان خویش — پای بزنجیرهٔ دامان خویش

تا که بجنبد ز مقام شکوه — دامنت از سنگ چو دامان کوه

سنگ تو گر لنگر دامان تست — دامن تو پردهٔ سامان تست

هر قدمی کز پس دامان نشست — پرده نشین گشت بسامان نشست

پا چو فرو خفت در اندام خویش — خواب نه بیند مگر آرام خویش

مرد شتابان به وزن باد تگ — آرد نخیزد چو بجنبد دو سنگ

زن که برون گشتن آسان بود — از همه در خانه هراسان بود

آنکه شب از مرده بدزدد کفن — روز بترسد ز همه مرد و زن

زن که نخواهد بگل و لاله زار — جیب بگل بخشد و دامن بخار

چون بگل سرخ شود چشم وی — خندهٔ گل هست تقاضا می

بر رخ گلگونه سپیدت به است | چشم چو شد سرخ سپیدت به است
پیشه چشم خود از آن مخواه | کت شود از سرمه همه رو سیاه
در خور آن زن که درشت گشت چشم | سرمه بر ویست و سپیده چشم
روی ز گلگونه اطلس مشوی | کوش که بی غازه شوی سرخ روی
تا کند آوازه صدق و صواب | زان رخ حمرات و حمیرا خطاب
خود نبرم ظن که زن پارساست | چون رگ زن علة عرق النساست
پاک چه بینیش به فرسودگی | باش کش آید که آسودگی
عصمت زن منت بیمایگی است | خانه پرورد و همسایگی است
پیرکش اند این همه شکرلبان | مانع شان تیغ شده فی زبان
گر نه شکر فی مگس اندک بود | گر نه مگس رانش اتابک بود
زن بجوانی که ملامت کشد | پیر شود بس که ندامت کشد
سینه زالان سرافگنده پیش | بر نکند پیش سر از شرم خویش
زان که ز آسودگی آزاد ماند | خانه ویران وی آباد ماند
وانکه فرو رفت بسیل شراب | خانه خرابات شد و او خراب
گرچه که در حجره بود در جام | بوی بهم ایه رساند پیام
چون بی آلوده وجود شریف | از در و دیوار زند حریف
شرم و غاست زن پلید | قفل بهد بره دگر کلید

پرده نشین کافت خود پیش دید		از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بجو از همدمان		پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوش نه بر وی بود		از مگس آزارش امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم		گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نه کنی تعبیه دام مگس		مقنعه تو دام فرشته ست و بس
مقنعه پای نهفته ست آن		ابره سبز و برگه سروران
یک خم دستار که زن درشست		به ز دو دستار فقیهان سست
جلوه نه آن شد که تهی چون پری	ق	جلوه نمایی بر ناشوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس		در تتق ستر بود ره شناس
خنده نخواهی ز قرینان خود		پرده کن [illegible] نهان خود
باش چو خورشید در انوار خویش		کن ز حیا پرده رخسار خویش
وانکه برانداخت حیا را نقاب		دست بشو زانکه ازو ریخت آب
پرده عصمت ز بس آلودگی		رخنه بر خنه شود از سودگی
خیمه ز نم شد مگسان را چو قوت		زنده شود چون تنه عنکبوت
فعل بد از زن پس دامان کند		آنچه کند هرچه پنهان کند
مرد که در برهنگی کوشدش		برهنه چون کرد کجا پوشدش
زنده که نا کرده زند لاف کار		کرده چگونه نکند آشکار

رسم بدان است که چون بد کنند | شهرت آنرا شرف خود کنند

بر زن رعنا که بر عنائی است | از پس ده پرده برسوائی است

چون زن بدرو به تباهی نهد | شکل وی از فتنه گواهی دهد

چنگ بهم آغوش گرفتند تنگ | کرد حکایت رگ غماز چنگ

گشت چو دف بر تن خود پرده بند | پرده سخن گفت بیانگ بلند

هر که نه جفت حلالت بود | رخ منما گر همه خالت بود

روی متاب از مه و خورشید هم | تا نبود سایهٔ تو هم قدم

هر که بخلوت جز شوهر بود | خاص بیا مکن گرچه برادر بود

عصمتیان را بمقام خیال | جلوه حرام است مگر با حلال

جفت که با خواجه بهم زانوی است | بانویش از پی کدبانوی است

زن بجوانمردی درخور نیست | مرد بود زن که جوانمرد نیست

لیک چنان نیز مشو تندخوی | کز تو گریزند کنیزان بکوی

خانه که آسایش ازو کم بود | گرچه بهشت است جهنم بود

مطبخ اگر روزن دودش نبود | گریه کنان خلق گریزد ز دود

کاهش جان شد گه یاوری | زن بدرشتی و زبان آوری

خواجه که بانوش زبان آور است | با سگ وحشی بجوال اندر است

آهوک خانه که جولان زند | گرگ گزنده است چو دندان زند

مرد بیک عربده دلریش کرد | زن بیکی عربده ده بیش کرد

نعره سگ نیست جز از بیک نان | گرگ زند رخنه برآرد فغان

خانگیان راست عذاب الیم | خانه جدا مفلس و زن نازنیم

شوی که از کیسه توانگر بود | خود صنمم اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوهرش | به ز قناعت نبود زیورش

ور طلبی زیور درج ملوک | دُر ز خوی جبهه و رشته ز دوک

زآئینه و شانه رها کن هوس | آئینهٔ تو رخ شوی تو بس

فرد توان داشت اگر زن نگاه | سایه همت جفت نخواهم براه

لیک چو زین ننگ نداری گریز | ننگ یکی بس بودت بر سریر

شوی یکی گر زن مردم رگ است | یا زن و ده شوهر خوک و سگ است

نفس که در قالب مردم گم است | دشمن مردم بتن مردم است

با تو چو بدخواه بهم خانگی است | کشتن بدخواه ز مردانگی است

بر دل آسوده نخواهی گره | تا بتوان رشته درازش مده

لیک دل آگاه نشیند بجای | کش نشود دیده به بد رهنمای

وین همه آفت که بتن میرسد | از نظر تو به شکن می میرسد

دیده فرو پوش چو دُر در صدف | تا نشوی تیر بلا را هدف

دل برود چشم چو مائل شود | دست نظر رشته کش دل شود

دیده بادام چو بی پرده گشت | مغز وی از هرزه‌بینی خورده گشت

تا گره غنچه بود نا گشاد | راه نیابد بگریبانش باد

چشم چو بگشاد سر سوزنی | آن سر سوزن شودش روزنی

زن که کشد از پی شهوت چراغ | کی بود از پرتو نورش فراغ

مرد که یکسو نهد از جاده گام | خلق به نیکیش نگیرند نام

خاصه عروسی که برعنائی است | نام بدش بین که چه رسوائی است

فسق جوانان که دگرگون بود | فسق زن پیر نگر چون بود

زال که با سرمه کند زاغ چشم | گاو پس از مرگ شود زاغ چشم

زال که او حامل باد و دم است | حامل رازش مکن ار مریم است

زاب شود هر تن آلوده پاک | پاک نگردد زن بد جز بخاک

گر چه کسی پاس تو دارد بسی | به ز تو پاس تو ندارد کسی

نفس تو چون خود شکند در ترا | جز تو نگهبان که بود مر ترا

آنکه کند خود گره خویش باز | پاس که دارد گرهش نیز باز

خصم که خود زاویه غارت کند | رخنهٔ او را که عمارت کند

بز چو خود آید سوی گرگ از شبان | سگ چه کند گر چه کند پاسبان

زن که خدا ایش ادب خویش داد | سر بدهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر بادشاه چشم زخمش رسید

وچشم جهان بین خود را فدای پارسائی خود گردانید

تاجوری از سر قصر بلند ‏ | پیش وپس شهر نظر می فگند

دید بتی در پس دیوار قصر ‏ | زهره شگافی همه خوبان عصر

شاه که آن دید قرارش نماند ‏ | قاعدهٔ صبر بکارش نماند

گرم فرستاد پیامی برو ‏ | تا فگند دست بکامی درو

کرد بت از پاکی دامان خویش ‏ | دامن خود پردهٔ سامان خویش

رفت پس پرده پی گفتگوی ‏ | کام نیامد بسوی کامجوی

شه نه شدش پردهٔ دل چاک چاک ‏ | پرده برانداخت ز بیم هلاک

گفت بخادم کشد از جایگاه ‏ | پرده کشانش بشبستان شاه

گفت صنم کای ملک روزگار ‏ | تاجوران را بگدایان چه کار

چیست درین تن که بچشمت نکوست ‏ | کز کششش سینه گرفتیش دوست

کرد ملک دیدهٔ حسرت پر آب ‏ | گفت دو چشم تو ز من برده خواب

رفت پریچهره بکنجی درون ‏ | کرد بانگشت دو دیده برون

داد بخادم که بگو با امیر ‏ | کانچه ز من دوست گرفتی بگیر

خادم ازان حال که شه را نمود ‏ | گشت ز سوزش دل شه پر ز دود

از عمل خود بخجالت نشست ‏ | کرد رها دامن پاکش ز دست

ای که توئی دیدهٔ خسرو بنور ‏ | باش براینگونه بعصمت صبور

گفتار در ختام این مجلد مخلد که جلد خلد است مر ارباب انام را و تمام این
نیز مشو که نور دست رمز تا پایک و لالی صلات را و بر سر خرمهره چینان این بحر مواج گوهر خیز
تا گم نشوند و در تنخ صفتان ازین دم مسیحی روح ناطقه دمیدن تا خرم شوند

چون قلم نغمهٔ نو ساز کرد	گوش فلک را سخن باز کرد
چشمهٔ خاطر که غبارش نبود	داد شرابی که خمارش نبود
خضر که در محبره ام راه یافت	چشمه که گم کرد درین چاه یافت
آبحیات از قلمم قطره جست	زین هوس از روی سیاهی نشست
صد شب قدرست درین یک رقم	زان کندش سجده درخت قلم
زانکه بهی رمز تر و گوهرین	جای نه کانگشت نهد کس برین
جام می ساختم از خون خویش	نی خم سر که کند سینه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی	تاش نه پیچد نشناسد کسی
اینک صنم نو که شد اندر خرام	هست سراپای بخوبی تمام
خسته سرو بیست که نقصان نخاست	راست تر از هرچه توان گفت راست
سرمه زغیب ست به ابرو برش	کحل غدا نیست بچشم اندرش
گیسوی او شد همه سودای دل	خال سیه نیز سویدای دل
صندلیش از تری دم سوده ام	سرخیش از خون دل اندوده ام
دوده برآورده ام از جان بکار	تار قمی کردم از نیستان نگار

جلوه این بت چو مه از زیر میغ	نیست ز بهر دیده که بیند دریغ
جز به ستم پیشه که محرم نیند	تازه کنند این دم و همدم نیند
زان سه یکی هست غزلخوان خام	کور روش نظم نداند تمام
تیغ زبان را شده کارآزمای	گاه سر نظم برد گاه پای
این تن فرزند برد بند بند	وز پدرش نعره برآید بلند
باز ز خواننده بد گاه کار	هست بتر کاتب ناقص نگار
نظم روان را ز قلم داده کوب	خورد شکسته سر و پایش بچوب
خامه چو تیری برد انی ازو	کور شده عین معانی ازو
هر سخنی کو بخطش کرده جای	گم شده زان تیرگیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد	چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو رهی بیشتر	ثالث ازین هر دو ستم کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ	سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ
کز کلک کین را دهد از زهر آب	حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقائق نگرد بی نظیر	نیز کشد خورده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خارخور	خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب هنر پاک نیست	آب روان بی خس و خاشاک نیست
دُر که نهفته است بدریا درون	بی صدف از آب کی آید برون

رشت همان کز نظر دیده باز	کور به از کار چو بستند باز
دختر بد دیده ازین ناکسان	کاهل نظر چشم زند از خسان
در ز پی دیدن بی دیده نیست	گرد ان خرد بخود گوید نیست
وین دو رقم کش نم خون داده ام	چاشنی باده برون داده ام
تا کنم آنرا که بود باده کش	هم یکی چاشنی باده خوش
شفره که در پیش گه خوان رسد	پیشتر از کاسه نمکدان رسد
چون قلم آراستن نامه جست	خال نهد بر رخ نامه نخست
مایه یکی داده ام از صد برون	تا شکر کن یکی از صد برون
کج نه و گفتن بارباب و کم	هر که بود خورده نه پیچد بهم
تیغ گزین سوی شگافی کند	سیاست اد کن که ز تیغ می زند
نشتر هر چند دمی تیز یافت	نیشتر دمو شوا از شگافت
گر کم رخست فراهم نه ام	آنکه کم از راست از و کم نه ام
خون نکشد از رگ سر خا بجان	کار رگ بازوی قصاب جان
آنکه مقابل بسنان بازی است	بازی اگر زخم خورد غازی است
تنها بی چشم زغرا بلق است	ره است که دیوانه بر از آهن است
ده دهی زر که ازین عیش نیست	فرق بده یازده اش بیش نیست
دیر شود پخته چنین زود بخت	گر چه زنی پخته ام این زود پخت

شکر که خورد باد حلالش بکام — وانکه حرامش کند او را حرام

هر شکر من که مگس زد شود — باز نجویم که دلم بد شود

سگ که چو بر وی پهلوی فربه زخوان — از دهنش واستدن چون توان

کم کند آهنگ زبونان دلیر — زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

سیل که با کوه در آید بجنگ — پاش بهر حمله بر آید بسنگ

تیر که پر عاریت از مرغ یافت — کی ز پی مرغ تواند شتافت

نی غلطم کانچه نمودم به پیش — عربدهٔ بود نه بر جای خویش

من که بشاخ هنرم نیست بار — به نبود لافم از آبی و نار

ور گهرم هست ز کان شماست — لقمه زنان ریزهٔ خوان شماست

چون ز شما یافتم این در جیب — دادهٔ خود را نتوان کرد عیب

ماه که در پرتو خورشید زیست — گرمی خورشید برو عیب نیست

دانه که از ابر شود بهره یاب — بس که هم از ابر شود غرق آب

در که درین سینه نهان داشتم — یک بیک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فکندم به پیش — خواه کمش نام بکن خواه بیش

باری ز اندیشهٔ گنجینه سنج — گشت یکی گنج فراهم ز رنج

گر بود از عمر شمارے دگر — پنجه رسانم بچهارے دگر

من کنم آنچه از دلم آمد بکسب — باقی الاتمام علی الله فحسب

شکر خدا را که بفضل خدای — گشت مزین چو بهشت این سرای

بیست خزینه است و پُر ز گنج — بیست خزینه ز صد و بیست و پنج

ور همه بیت آوری اندر شمار — سیصد و ده بر شمر و سه هزار

از اثر اختر گردون خرام — شد بدو هفته این مه کامل تمام

سال که از چرخ کهن گشت بود — از پس ششصد نود و هفت بود

چرخ که خورشید خطابش نوشت — مطلع انوار خطابش نوشت

هر چه دلم ریخت درین حقه دُر — قطره نم بود ز دریای پُر

شغل بهر حادثه بسیار شد — نیم دمی در سر این کار شد

صرف همه عمر گر اینجا شدی — قطره عجب نیست که دریا شدی

وه که همه عمر ببازی گذشت — دل نه ازین جاه مجازی گذشت

هر چه درین شعبده بستم امید — نامه سیه کردم و دیده سپید

روز قیامت که کنندم خطاب — هیچ ندانم که چه گویم جواب

یارب از آئین صواب خودم — هم تو بیاموز جواب خودم

بو که ز نزهتگه دار السلام — بوی علیکی رسدم والسلام

تمام شد

مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی

خاتمهٔ شرح چکیدهٔ خامهٔ واقف غوامض علوم منبع اخلاق حسن جناب مولوی ابوالحسن صاحب شارح مطلع الانوار

شکر که این معجزهٔ خسروی … گر دو دگر جلوه بطرز نوی

مطلع انوار الهی ست این … مطلع انظار الهی ست این

کیست که زینگونه سخن دم زند … ساحر اگر هست بگو کم زند

نیست زبان بستهٔ دنیا و دین … گلشن انظار آراسته بود و درین

با همه اسرار و حقایق که گفت … بین که گهرهای صنایع چه سفت

حق خدائی که سخن آفرید … از سخن حق نتوان دم کشید

خسرو دهلی ست بنزد حسن … خسرو اقلیم سخن بی سخن

پیشتر این نامهٔ ای طراز … اهم شده مطبوع بشرحی دراز

لیک بدان گنج ز طباع او … بر زده شد قفل بطباع او

خورده نگیرم که ز خوردان خطاست … آنچه تجارت به پسند و رواست

با چنین کو ملک الشعراست … نام بزرگش چه نولکشور است

پس ازین قصه چنین چنان … خواند که آمد دلم از وی بجان

دست گشاد و ز کلید دگر … پیش کشیدم که شود بهره ور

زر ز پی شستن دست کسان شد ستون … دست بدل نی که برو چون تون

۲۰۷

نیست شگفتم که حریفان بزم / دست برآرند به آهنگ رزم

کین همه تبدیل لباس است و بس / لیک ز آتش چه برد بهره خس

شاهد عدلست درین داوری / شرح برین گوست ز تحت بری

فضل بود مردم پیشینه را / علم مسلّم بود از بهر ما

لیک من این راه نه اسپرده‌ام / ز شجر پیش نه بر خورده‌ام

جز دو سه جا کز رقمش خوش نبود / هم نفسش طبع حوالت نمود

جا و بجا سقطه که دریافتم / روی خود از محجبه برتافتم

آنچه شد القا به قلم خشک و تر / پیش کشیدم پی اهل هنر

نیست مرا بر عمل خویش ناز / سوده ام از ناکسی روی نیاز

گر فتد این شرح منت سودمند / فرق من از چرخ برآید بلند

ورنه پسند آیدت این کرد و کار / حق فتوت که ز من درگذار

یارب ازین جهد که کردم بسی / بهره برد از کرمت هر کسی

تا که ز خسرو بود این یادگار
نام حسن نیز بود برقرار

خاتمهٔ تصنیف و طبع شرح مطلع الانوار از مصدر فیوضات لم یزلی کاشف رموز خفی و جلی مجمع فضل و کمال سید جلال اندرابی

شکر که از مطلع انوار علم — تافت دگر نیّر اسرار علم

دیدهٔ جان گشت مصفا ازو — آینهٔ سینه مجلا ازو

جلوهٔ او برده ز خود چشم جان — کز خودی خویش نه بینیم نشان

از رهِ دیده دلم آن نور یافت — کان همه موسی بسر طور یافت

دیده وری آنکه بود در روش — گو که ببیند نظر افروزیش

زین همه تابش که نمودم سخن — هست فر فرخ طبع حسن

کیست حسن صاحب خُلق حسن — زان شده شهره بجهان بوالحسن

کان عطایست و جهان کرم — چیست جهان بلکه روان کرم

صوفی صافی دل صافی کلام — ملک سخن یافته ازوی نظام

خلعت عرفان و حقیقت ببر — بادیهٔ وحدت را شیر نر

مخزن اسرار بود ذات او — هی من و توصیف کمالات او

خاصه درین ره که نفس رانده است — شاهسوارانه فرس رانده است

پی سپر کس نبود راه او — از همه یکسوست گذرگاه او

هادی آگاه درین بیشه اش — کس نتوان یافت جز اندیشه اش

جاده اش ار چند دم تیغ بود — فرش گل آسایش همه طی نمود

گرچه بریدند جاده ازین پیش هم — گام زده اکرم نیکو شیم

داد سخن تا که توانست داد — خامه بفرسود به حل و گشاد

نقش دوم به ز نخست آمده — نغز تر و چست و درست آمده

بار خدایا که بخوبی خویش — باد پسندیدهٔ هر خویش و کیش

سپاس ایزد یکتا را ـ ستایش و ثنا نبی هستا را ـ مژده مر اصفیا را که شرح مطلع الانوار حضرت امیر خسرو دهلوی با همه نوعی برطبق مذاق صوفیان به خار رسیده مصنفهٔ مستغنی الصفات جناب مولوی ابوالحسن صاحب مدظله باتمام رسید آفرین بر دل و دست جناب موصوف که باوجود عدم انضباط اوقات عزیز با امور دینی و دنیوی در مدتی قلیل که ماهی چند بیش نمیتوان گفت اینچنین کار سترگ انجام داد و همچو عروس زیبای سخن را از خود ساخته اینچنان حلهٔ معانی پوشانید که تو گوئی موضوع قامتش همان بوده است از لطائف و ظرائف که در انکشاف اسرار حقائق تسطیر فرموده میتوان یافت که اینهمه نگارش از رشحات طبع روانش نم قطره بیش نیست که آن هم بتکلف جوش زده بر ساحل ظهور رسیده یعنی بایمای علیجاه هنرمندان اکمل طبع اوده خیال منشی نولکشور

ملک التجار بشرحش پرداخته - بارى المنة لله تعالى كه بماه دسمبر سنه ۱۸۸۶ء
واقع لکهنو در مطبع منشى نولكشور صاحب اين نقش زيبا كرسى نشين
طبع شد - يارب چنانكه نقش زيبايش مطبوع مطبع گرديد
همچنان مطبوع دل ارباب بصيرت وخبرت باد

قطعهٔ تاریخ از منشی گوبند پرشاد فضا

منشی والا همم[له] عالیجناب	هست ذاتش با همه عز و جلال
نیکخو و نیک خلق و نیکنام	داردش خوش در جهان ایزد تعال
دوستانش خرم و شادان مدام	دشمنانش زیر گردون پایمال
مجمع اهل هنر از ذات او	هر یکی خوش فکرت و شیرین مقال
طبع کرده مطلع الانوار را	با هزاران صحت و شرح کمال
عالمان گفتند نظم خامه	کان بالفاظ و معانی بی مثال
اولا یکتای دوران بو الحسن	شاعر ثانی بود سید جلال
چون بغور و فکر سال طبع آن	سر فرو شد در گریبان خیال

بی سر اندیشه هاتف از قضا
مطلع الانوار خسرو گفت سال
۱۳۰۳ھ

[له] یعنی جناب منشی نولکشور صاحب سی آئی ای بهادر

ضمیمهٔ حواشی فوائد مطلع الانوار

حاشیه صفحه ۱ [illegible]

[illegible]

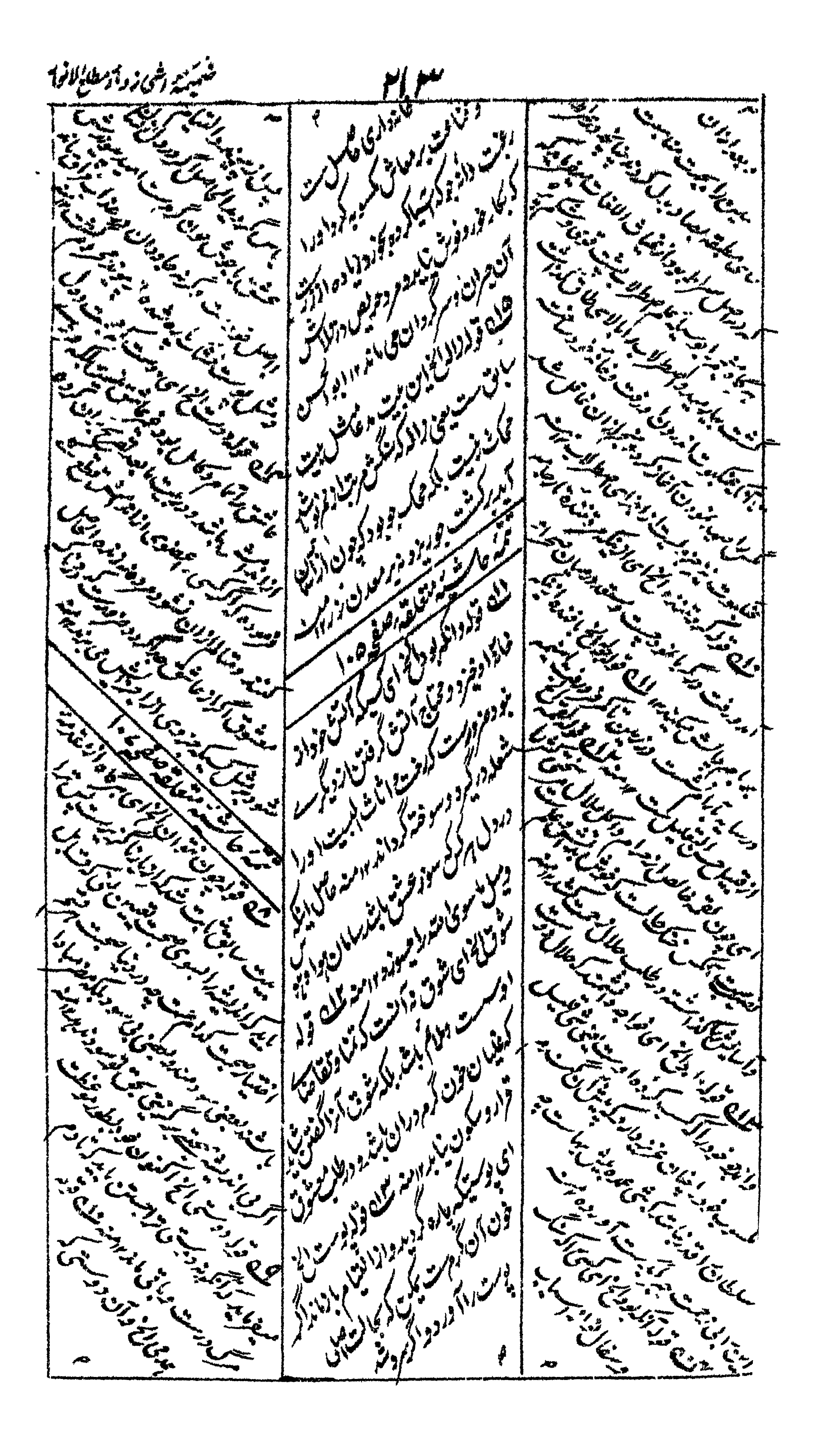
ملک قوله سیرت میمونش الخ مصرع ثانی بدین طرز
غایت فتح و تبلیغ ست که از دیگری نیاید یعنی بیاید
روزگاه و دیباجیان دو رخسار کنائی فی الاصطلاح
و در عرف الخ مصنف در آغاز کتاب بطور تمهید
بیدار ان مقاصد اصلی کتاب را میفرماید
که سیرت همایون حضرت سلطان المشایخ قدس
سره العزیز بلحاظ کمال دین پروری و اشاعت
احکام شرعی کتاب معنوی روشن یا جهت و
بموجب اتصال بدان وارد گردیده عین معنوی
بیست دو وجه مقاصد کتاب آن فی الاصل ابد
از آن بیست و جه اشیاء معتد شائع شده نه فلوح
مطالب کتاب منحصر بدیدن معتقد بیست و متوارث
که ولایت انموذجی نبوت ست ۱۲ ابو الحسن
ملک قوله چون در مه الخ الهام [illegible] در دل انگیخت
فذلک تعالی یقال اللهم [illegible] فی الاصطلاح و معنی
این بیت مطابق بیت بالاست ۱۲
ملک قوله غیبی الخ یعنی در آئینه دلش
بغیبی روشن اندیشه که آئینه سکندر است که
از جلای آهن ساخته بلکه رقت و لطافت
حکم موم دارد و قوت پیداست

[illegible]

[illegible]

... چنانکه میان ابهام و سبابه فرجه نماند و برای ...
تمام داشته ابهام را تمام خم باید کرد و سر ...
باید نهاد محاذی سبابه برای شصت ابهام را
خم داده باطن عقده دوم سبابه را بر پشت ...
ابهام باید نهاد و برای هفتاد ابهام را قائم
داشته باطن عقده اول یا دوم سبابه بر پشت
باطن ابهام باید نهاد چنانکه پشت ابهام تمام
مکشوف باشد و برای هشتاد ابهام را منتصب
گذاشته طرف انمله سبابه را بر پشت مفصل انمله
اولی باید نهاد و برای نود سر ناخن سبابه را بر پشت
بر باطن مفصل عقده دوم ابهام باید نهاد و باید
که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از
عقود آحاد کند از یکی تا نه در دست چپ دلالت
بر همان عقدی از عقود الوف کند از یکهزار
تا نه هزار و همچنین آنچه در دست راست دلالت
بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده
تا نود در دست چپ دلالت بر همان عقدی
از عقود مات کند از یکصد تا نهصد پس از آنکه ...
بر دو دست ... آن صد ... نه گانه مذکوره ...
از یکی تا نه هزار و نهصد و نود و نه ضبط و ...
عقده ... از طرف انمله ابهام ... مفصل ... پشت
بطرف تمام انمله سبابه
چنانکه م ...

[illegible]





یکی بهم [illegible] و حاجات ایشان برآری

یا وسیلهٔ جمع مال شد [illegible] گره و [illegible] بندی بحلی

این بیت تلمیح [illegible] که مراد از گره مرد و زن [illegible] در توجیه

بجای مرد و زن [illegible] و [illegible] آن [illegible] عقد

صلی الله علیه وسلم [illegible] آن جناب [illegible] حق

الاشیاء عند الله [illegible] الطلاق [illegible]

طلاق است و طلاق کشادن [illegible] ترین اشیاء نزد من

که در میان مرد و زن [illegible] عقد نکاح است

کشایش گره مرد و زن باشد و [illegible] که

بحدیث شریف [illegible] مرد و زن که مطبوع ترین اشیا

خود را [illegible] کنی [illegible] است آنقدر عیب ندارد که گره

لفظ گره [illegible] بحل پیشه کنی و معنی این [illegible]

میان سخن نیست [illegible] کشائی

والله اعلم بالصواب ۱۲ [illegible]

تمت حاشیه متعلقه صفحه نمبر ۱۳۵

۱۲ قوله کرشمه [illegible]

از صلاح [illegible] پیدا نمودن و کردن

پوشیده [illegible] کرشمه و فریب و [illegible]

بطوریکه [illegible] کرشمه [illegible]

در هم [illegible] است که در [illegible]

بکنند [illegible] از آن [illegible]

الخ ای [illegible] و نفع [illegible] فروشان [illegible]

و قطع امید از آن [illegible]

[illegible]

اخلاق محسنی۔ درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی۔

گلشن اسرار۔ رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انور علی

می باید شنید۔ لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت۔

مکتوبات امام ربانی۔ تین جلدین مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اسمین مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہین۔

۱ جلد۔ ہین ایکسو تیرہ مکتوب ہین جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت۔

۲ جلد۔ تالیف شاہ عبد الحق۔

۳ جلد۔ تالیف شاہ محمد نعمان۔

مع جلد۔ رسالہ رد روافض۔

و جلد۔ رسالہ مصطلحات صوفیہ۔

گنجینۂ عرفان۔ بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا۔

رسالہ غوثیہ مسمی بہ نشاط العشق۔ از ارشادات حضرت غوث اعظمؒ۔

بوستان محشی۔ جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدیؒ۔

ایضاً۔ دو مصرعہ جلی خوشخط۔

ایضاً۔ قلم اوسط۔

ایضاً۔ مصرعہ متن و حاشیہ مین۔

ایضاً۔ مترجم بترجمۂ نظم اردو بصورت شعر بہ شعر۔ نتیجۂ طبع نفشی گوبند پرشاد فضا تخلص۔

انفاس الاکابر و انوار الضمائر۔ دو رسالہ معرفت و عرفان ہین مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ۔

مثنوی شاہ بو علی قلندرؒ۔ عارفانہ مضمون از شاہ بو علی قلندر

مثنوی مولوی روم۔ نہایت خوشخط چار مصرعہ بہتر سن و عمر مشہور نتیجۂ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم۔

شرح مثنوی روم۔ حال المتن بسیط شرح ہر نادر از تصنیفات مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد ہین۔

ایضاً۔ مسمی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف۔

ایضاً۔ مسمی بہ مکاشفات رضوی مصنفہ مولوی محمد رضا۔

مجموعہ کلیات مثنویات مشمولہ رسائل ذیل از حضرت شیخ فرید الدین عطار۔

۱۔ رسالہ جوہر الذات۔ ۲۔ رسالہ میلاج۔

۳۔ رسالہ الٰہی نامہ۔ ۴۔ رسالہ مختار نامہ۔

۵۔ رسالہ منطق الطیر۔ ۶۔ رسالہ بلبل نامہ۔

۷۔ رسالہ نزہت الاحباب۔ ۸۔ رسالہ مفتاح الفتوح۔

۹۔ رسالہ بے سر نامہ۔ ۱۰۔ رسالہ پند نامہ عطار۔

مثنوی سلسبیل۔ در وعظ از حکیم منور حسین امروہوی۔

مجالس العشاق۔ با تصویر از میر سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور۔

منطق الطیر۔ نادر مثنوی مخاطبات طرف طیور کے اور جوابات اُنکے مصنفہ حضرت فرید الدین عطار۔

اخلاق و تصوف اُردو

جامع الاخلاق۔ ترجمہ اردو و اخلاق جلالی۔ مترجمہ مولوی امانت اللہ۔

نکات احسانی - دو جلد مین ایک جلد مین نکات اُردو کا بیان دوسری مین نکات فارسی کا مصنفہ حکیم احسان علی وکیل

ذخیرۂ سعادت - یہ بجامنی بلاس شپتک کی دو فصل اول و آخر کا ترجمہ ہر تہذیب واخلاق مین مترجمہ لالہ لال جی کاکوری

قرۃ العین - ترجمہ مجمع البحرین کہ مصنفہ شاہزادہ دارا شکوہ تصوف مین ہر -

دستور المعاش - طریقہ آموزی معاش مولفہ و مترجمہ جان مارکوپس لیدی صاحب -

دائرۂ علم - حصہ اول انگریزی کسبے چار مقالات مترجمہ مولوی محمد کریم بخش لیبر منشی -

مفید الصبیان - نثر مجموعہ سبق ہاے شعر معلومات متعلقہ علم تواریخ - جغرافیہ وغیرہ ہر قسم مفید مولفہ راے درگا پرساد -

گلشن غیرت - حکایات دلچسپ ومرغوب مصنفہ سید غلام حیدر خان اکسٹرا اسسٹنٹ -

کیمیاے حکمت حصہ اول شرائف علم وآداب ورستگی کی کے فوائد حکمیہ وحکایات مصنفہ مولوی وحیدالدین احمد مدرس -

بحر الحقیقۃ - اندرز ونصائح واسطے اصلاح نفس کے مصنفہ حسن تخلص

باغ ارم - خلاصہ شش دفتر مثنوی مولوی روم مولفہ مولوی شاہ نعمان صاحب -

چشمۂ فیض - ترجمہ پندنامہ عطار [illegible] ترجمہ مولوی [illegible] نبان -

گلدستۂ اخلاق - حروف تہجی [illegible] ہر گوشہ [illegible] [illegible]

اخلاق سروری - مولفہ [illegible] -

گلشن سروری [illegible]

سرور حیدری - رسالۂ اعتقادیہ مولفہ سید غلام حیدر خان بہادر -

تہذیب احسانی - در تربیت اخلاق انسانی مولفہ حکیم احسان علی صاحب -

گلدستۂ ادب - اخلاق اور تدبیر معاش کا بیان مولفہ دیبی پرساد -

مجموعۂ توحید - جسمین چار رسالے شامل ہین -
۱ - الف بے وجہن - ۲ - بچن چند قسم تصنیف شاہ عبدالصمد عرف رن مست خان - ۳ - مثنوی اللہ نام جیورے بھائی - ۴ - پریم نامہ جانی ولی -

تحفۃ العاشقین - رموزات تصوف از شاہ عبدالصمد عرف رن مست خان

رہبر راہ حق - مجموعہ فراہم کردہ حاجی محمد زردار خان جاگیردار راج کرولی - جسمین چند رسائل شامل ہین -
۱ - رسالہ رہبر راہ حق - ۲ - رسالہ مرغوب القلوب حضرت شمس تبریز - ۳ - مثنوی شاہ بو علی قلندر -
۴ - مثنوی بے سرنام حضرت فریدالدین عطار -
۵ - مثنوی چشم بکشا کہ جلوۂ دیدار - ۶ - پریم نامہ شاہ ولی بھاکھا - ۷ - مثنوی اللہ نام جیورے بھائی
۸ - بچن حضرت شاہ عبدالصمد - ۹ - الف بے وجہن -
۱۰ - تحفۃ العاشقین شاہ عبدالصمد - ۱۱ - مثنوی حضرت بہلول - ۱۲ - رموزات الحقیقت - ۱۳ - ترجیع بند [illegible] عارف باللہ -

مخزن الانوار - ترجمہ گنج الاسرار - رموزات [illegible] کا بیان مترجمہ مولوی محمد یوسف -

